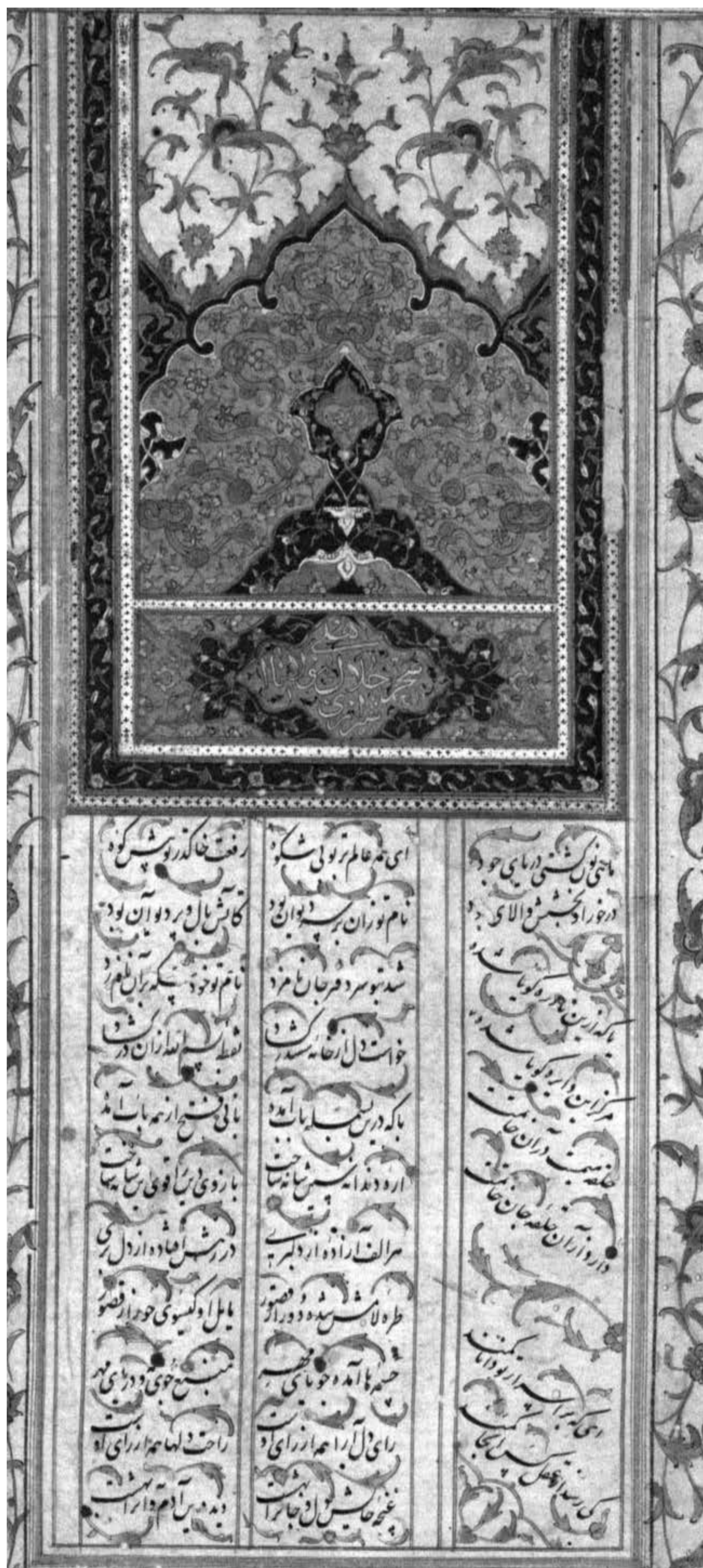
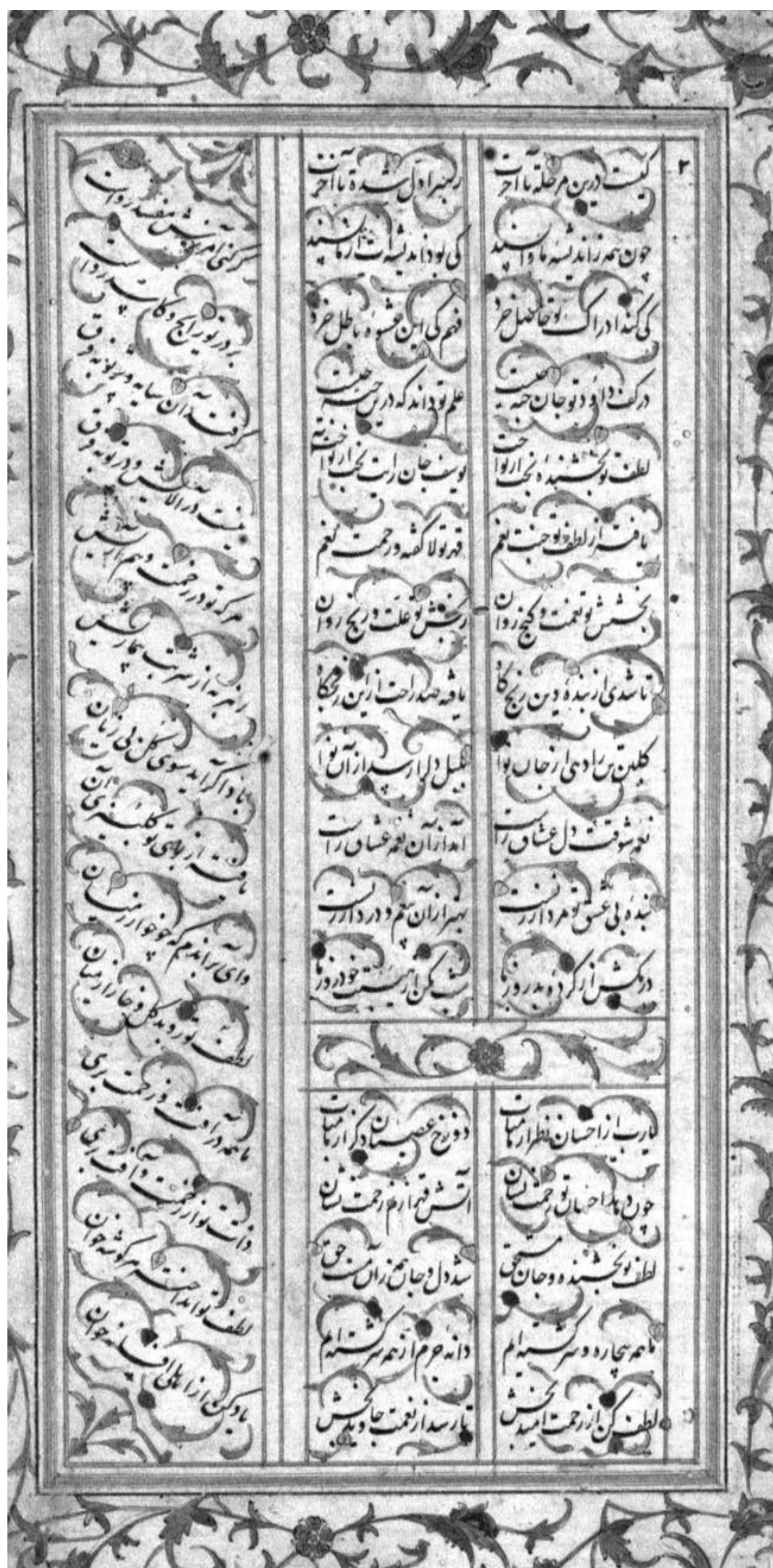
کلیات اهلی شیرازی



کار هر دو اج چون طبع فضول داشت غیرت آمد و گفت که از قوت
بازوی فهم خود میتوانم که آن هر دو کمان را به یک شصت [illegible] کشم در
هم دو [illegible] به یک حمله [illegible] اگوش [illegible] چنان بکشم که آوازهٔ زه
[illegible] آن به گوش [illegible] آید چون این نسخه ادا کردم بعضی از اهل تعصب
نسخه انجمن [illegible] و در دامنم [illegible] که این دعوی عیب [illegible]
[illegible] ف و الا اینک کمان و اینک مصاف هم در آن مصاف
[illegible] شدم و طرح این نسخه انداختم چنانکه مجمع البحرین و تجنیسات
هر دو یکجا جمع آمد و با وجود این تکلف لزوم ما لا یلزم و ذو قافیتین
هم ملازم آن کردم به طریقی که اگر در مقابل نسخهٔ تجنیسات او خوانند
بر وزن فاعلاتن [illegible] فاعلات که بحر رمل مسدس محذوف
جواب [illegible] باز یادتی صنعت ذو البحرین و ذو قافیتین و
اگر در [illegible] مجمع البحرین او خوانند بر وزن مستفعلن مستفعلن فاعلات
که بحر سریع مطوی مکشوف و بحر رمل مسدس محذوف در تحت آن
جواب آن باشد باز یادتی صنعت تجنیسات و دیگر التزامات که در آن
دو نسخه نیست و بهمت شاه [illegible] که صاحب [illegible] اصحاب فن
و سرچشمهٔ ارباب سخن اوست این مقصود به حصول و این مامول به وصول
پیوست و این نسخه موسوم گشت به سحر حلال والحمد لله رب العالمین
والصلاة علی [illegible] النبیین والائمة المعصومین والطیبین و
الطاهرین و سلم تسلیما کثیرا





گفت درین مرحله با احمد آن | رهبر اول شده با احمد آنت
چون همه زاندیشه ما و اپسند | کی بود اندیشه ات را پسند
کی کند ادراک تو جاهل خرد | فهم کی این عشوه باطل خرد
درک دل او تو جان جهت صفت | علم تو داند که درین حیرت است
لطف تو بخشنده نجات از او | یوسف جان رایت نجات از او
یافته از لطف تو جنت نعیم | قهر تو لا گشته و رحمت نعیم
بخشش تو نعمت و گنج روان | رنجش تو علت و رنج روان
تا شدی از بنده دین رنج کاه | یافته صد راحت ازین رنجگاه
گلبن بی ادی از جان نوا | بلبل دل را رسد از آن نوا
نغمه شوقت دل عشاق راست | آمده زان نغمه عشاق راست
بنده بی عشق تو مردار زیست | بهتر از آن نیست که در دار زیست
در کشش از کرده بد روز ما | شب کن از رحمت خود روز ما

یارب از احسان نظر از ما مبات | دوزخ عصیان دگر از ما مبات
چون دو هما احسان تو رحمت نشان | آتش قهر از دم رحمت نشان
لطف تو بخشنده و جان مستحق | سند دل و جان همه زان مستحق
ما همه بیچاره و سرگشته ایم | دانه جرم از همه سر کشته ایم
لطف کن از رحمت امید بخشش | تا رسد از نعمت جاوید بخش

سرکشی امر تو جنس مفسد روان
بود در نور راح و کاست روان
گرفت زان سایه و پرتو وثوق
بست در آن شب و در او وثوق
هر که تو در رحمت و بیم آن بس
راه به از سر شب تکار بس
باد اگر آید سوی گل بی زبان
هاتف از باغ تو گلشن بی آن
وای بر آن دم که چو آوار زبان
لطف تو رو بد گل و خار از میان
با همه دار اوفت و رحمت بری
ذات تو از رحمت و آفت بری
لطف تو انداخت سر گوشه جوان
یاد کن از ناله افسرده جوان

مهر تو از زنده و بیعت بود
یوسف از آن نقش بعینت بود
چشمه خور طلعت رخشان تو
بوسه گه صفوت رخ شان تو
طلعت به صورت مه و بلکه بیش
خوبی تو دیگر و مه دیگر بیش
روی چو آیینه خورشید تاب
سپر دار و زره بیننده تاب
دور هم از آن آینه تابنده‌ام
روز آن بنده به پیکین نهاد
خفت وز از شوق تو بالین نهاد
گرچه از آن آینه تابنده‌ام
ای همه شیرین سخن از مدح او بست
طوطی شکر شکن از مدح او بست

حلقی آن خوان همه دم خوانده‌اند — سوره المایده هم خوانده‌اند
چون کشاد آن بخشش شاهانه خوان — بر سر خوان بنده بی توشه خوان
بر دل درمانده بی کارساز — رحم کن از لطف خود ای کارساز
رحمت خود بر سر افتاده پاش — بر ره احمد مبر از جاده پاش

احمد مرسل گل این گشته زار — دشمن او در ره دین گشته زار
گلبن دین بلبل معنی طرازی — ساخته در گلشن اعلی سرای
گیسوی او که آمده در پا کشان — پستی او در دل در پا کشان
حور از آن غالیه بر گیسوش — کاهده از آن سنبله بر گیسوش
هر سر مو زینت شبهای قدر — بر زده او بر سر خور پای قدر
زین شب مو رشته جان گو بهشت — روز امید و شب آن گو بهشت
مست وی از ساغر جان باده خوار — خصم وی از خار غم افتاده خوار
شد غم او در دل گردون نهان — پیشتر از حاصل گردون به آن
طایر جان گشته هم آهنگ او — رهزن دین کرده کم آهنگ او
کرده حل مشکل از و انس و جان — یافته آب گل از و انس و جان

ای شده در خانه جان سرگرفت — خانه جان یافته زان سرگرفت
ای شده مهر رخ تو زین چرخ — چرخ از آن آمده در عین چرخ

سو

از ره مدحت چو شکرخوار او / دایم از آن مرغ شکرخوار او

نامه مدحت همه یکسر توست / مدح تو گفت و غم دل در توست

بر کف تو خامه او یا رسول / خود نهد این نامه او یا رسول

هم شه امروزی و هم شاه دی / بر همه عالم همه دم شاهدی

در تب تو گر از ره آیت بود / آیت آن مدحت آیت بود

هر که بر آل تو دمد از جان درود / کشت سلام از من و غفران درود

پیرو حیدر شو و هم رنگ آل / تا دهد از روی تو هم رنگ آل

حیدر والا که آن سرفراز / کآمده نور حقش از در واز

رهبر و حق آمده همراه حق / هم حق از او ظاهر و هم راه حق

سرور و شاه همه کو صفدرست / در صف جنگ همه او صفدر

شیخ وی آن رهبر دین قدم / آتش قهر آمده زان تیغ دم

جوهر او گوهر حق آفرین / باد بر آن مظهر حق آفرین

مردم نورانی او عرض عین / بر همه شان سجده او فرض عین

یافته عزت فلک از شاه دین / دعوی او را فلک از شاهدین

گوهر او یافته درج شرف / اختر او یافته برج شرف

واقف جود آن شه دین در سجود / شد همه جا حافظ این در سجود

با یک او تا شده دشمن ستیز / دور خشش انداخته در فر تیز

مرغ دل از خرمن او دانه چین / بلبل جان هم گل از آن خانه چین

چون نبی علی اندر ره دین راهبر / نیست جز آل نبی علی این راهبر

شد دل و جان بنده روی حسن / منظر خلق خوش و روی حسن

دیده حق اندر دم قربان حسین / یافته از عالم قرب آن حسین

از دل و جان بنده زین العباد / یافته هم دیده زین العباد

تا فرخ حق بین که شد او حق شناس / معنی او از همه رو حق شناس

جعفر صادق هشم از آلای شان / خاطر او شسته از آلایش آه

بنده بی قیمت و پیر اجل
هر دو شد افتاده پیر اجل
هر دو سر از مرگ خود ای خواجه بیم
شیر از مرگ خود ای خواجه بیم
تا شوی از نزک خود انجواجه بیم
از پی گور آمده بهرام گور
پس دل او حسن توبه رام گور
خواجه دور از بیم و مادر کلیم
عاقبت ای دل علم تکبیر بیم
پیک ای دل گشته جان خانه گیر
مرده تن واکن و آن خانه گیر
هر که شد انجام او دریا بی
بس که شد از قول غم او دریا بی
رو دو تر این وادی و صحرا نورد
زانکه خارش بود از نامه ورد

موسی کاظم شه نیکو نهاد / آنکه سر اندر ره نیک او نهاد
قبله هشتم علی آن سرنوش / کش شده در ساغر جان سرنوش
رهرو تقوی تقی آن پاک دل / شسته از آلایش جان پاک دل
خازن حق نقی از علم داد / گوهر معنی بشد از علم داد
عسکری آن سرور خیل بشر / در دل او مانده میل بشر
پس که مهدی شد آخر زمان / بر عدوی دین کشد آخر زمان
هر دو ایشان شود در آن جهان / رخش دل اندر صف مردان جهان
هر که سر اندر ره پاکان شدش / خاک ره اندر ته پاکان شدش
هر که شد سایل از آن خاندان / حاجت او حاصل از این خاندان
یابی از ایشان و هم ایمان فزا / قدر من از همت ایشان فزا

ساقی از آن آتش منصور دم / در رگ و در ریشهٔ من صور دم
آتشی از می فکن اندر روان / تا شود این تکیه چون زر روان
تحفه‌ای پس ای هوس من گوشدار / گوهری از مجلس من گوشدار
مرتبه دان همه شیشی داشت / وین نخل اندر دل شیدا نشست
نامه من کامده یکسر بلاغ / حق شمر آن نامه و چشم بلاغ
از صف طاعت بود اگر صفا / [illegible] ز عقد صف اندر صف آ
زنج که شد از طاعت حق بیشتر / فیض وی از رحمت حق بیشتر

دانهٔ امید در آن خانه کار / کآمده جا دید در آن خانه کار

چرخ کی اندر سر عشقش آوار است / رحمت او بر سر عشقم خوار است

در ره حق گر شوی از رهروان / یوسف جان برکشی از چه روان

بر دل تو نیست تن این جا به بست / بگسل ازین جا به د این جا بیاست

پیکرت آراسته چون چینی / تا تو سوی صانع بیچون پری

بت مکن ای پیکر و بت پاش / غلغل نی شکر و پی تابش

رهزن مردان شده سلطان کمال / گوش و نی از کوشش احسان کمال

کی بود این ملکت جان بی حد تو / گر دل ما بر شد آن پیچ دو تو

مرد اگر آخر کم از آن رهبر نیست / مرد نه کان ناکس کم ره رست

دور کن از آینه مرد و درا / ره مده از روزنه مرد و درا

گر تهی آن آینه آید ز دود / زنگ غم از آینه شاید زدود

نفس تو چون خر همه سود در چراست / آهوی جان در پی این خر چراست

با همه این دعوی شهبازیت / میدهد این روبره بازیت

جان شده از حرص تو بیجان دراز / بگسل ازین رشته دامان دراز

سر بسر از لقمه آز نی دهان / فکر کن از لقمه از نی دهان

مزرع تو تا قوت با زیس زشت / وسوسه تخم و صحت بارش زشت

شد بد و نیک همه کذر / از بد و نیک همه بس در گذر

گر چه شد این سر دی آسان نما / نی تو در آن ره روی آسان نما

میکند اینها همه توفیق ترا
دولت عشقی همه توفیق ترا
ای ملک از آن غم که کم آید بت
تا خوشی حال تو خود هم بت
شکی از نعمت جان حساب
زهره اندرین حس آب
شکوه حق دو چشم از تابه فقه
مسکن وی ترا از نافه قیر
کی شد ازین خوان دل فرداش روی
شکر کن امروز و فرداش جوی
شکر اگر اندر تو فرداش کار
کی تو داشتن تخو و فرداش کار

ساقی از آن شیشهٔ یاقوت ده
قوتم از مشرب یاقوت ده

یار بد این دل تن وی ای سراب
یار بود از سستی وی در سراب

عجب از آنجا که در انجام حال
شد ره بیگانه در آنجا محال

دل که در آن حلقه خون آمده است
کشتش این واقعه چون آمده است

خدمت خلق از ره حرص بد کفت
خاطر آزاد تو در بند کفت

نیز درخ از ظلمت غفلت ثبات
رشته جبلت ز پی طاعت ثبات

کانه نخوت زد این کوی صرف
عمر تو تا کی شود اینگونه صرف

هر که جهتش مانده اصلی ز حال
باقیه کم معنی ماضی ز حال

رایحه همدم شده با گل در آن
شد همه دم بر گل و سنبل در آن

عاصفه چون تنهده گرد آمده
حاصل کارش همه گرد آمده

هر که در افسانه و افسون ببست
بسکه بر افسانه و افسون

کم مشو اندر پی نالان در آی
مرد شو اندر صف مردان در آی

سرمکش از شه ره تحقیق باز
تا کند این در تو توفیق باز

خیز و در آسایش اصحاب کوش
تا کند اخبار تو احباب گوش

نکته سر رشته نظم آوران
در کن و در رشته نظم آوران

ساقی از اغیار در امشب ببند
زخمه آزار در امشب ببند

امشب از آن ساغر می آید بخش
گوش دار از بود دل همسایه خویش

هر خوار مخمل سپهان طلب
نزد اشیخ از دل است آن طلب

صد مجلس بود و دو آن صد محال
جز بی انجاره بکس خود محال

حق پی او برده و بر آن رخ نبرد
دیده الهام در آن رخنه نگرد

دیدن هر چه از این دیده هست
زانکه آن آینه چون دیده است

گر نور الهام در آن جا بی
محرم راز است در آنجا نبی

صاحب وحیش در پیغام باز
سید ما از وحی خبر الهام باز

هر چه از آن هم چو اشعار یافت
حکمی از الهام در اشعار یافت

به نبی و کوکب دین اهل همت / سایه وحی نبی این اهل همت

قافیه سنجان همه عیسی دمند / وز دم خود جان پی احیا دهند

طایر فرخنده معنی پرند / جانب عرش از پر دعوی پرند

پیش رو از لشکر و پس ساخته / تیغ چه بالا و چه پست آخته

کاتبی او تخت دو محکم کمان / کامده در بازوی رستم گران

مجمع بحرین و در آن داد کار / نسخه تجنیس و شد آن یادگار

فکرت صاحب خرد از هوش کار / کرده از آن هر دو صد آهو شکار

بازوی من ساخت دو آهن کمان / خم شده هر دو به یک آهنگ آن

مجمع بحرین در افشان دو بحر / جامع تجنیس و در آن زان دو بحر

قافیه تنیس آلت کش دو زه / با همه کاهن همه کش شده زه

ساختم آن قبضه آن دست کش / رستم از این معرکه کو دست کش

هر یک از این احسن و آن بهتر یکی / کی شده هیچ ده و کو هر یکی

گر گل او یافته بلبل هزار / گلشن من دارد از آن گل اثر

راستی آن کش در دو بنیه بود / فتح من از این در دو بیش بود

بازوی من کسوت تشبیه داشت / هیچ مر قوت تشبیه داشت

ماندم و تن هم در خوی ... / همت شاه این در چشم ...

نامی از آن جوهر آرام سوز
کار فکند اندر آن سر آرام سوز
آتش دل خوانده و باد در پس
هم ز تو دل خواسته و باد در پس
داده گر بیابانی دوران ها
در دو شد از بانی دوران ها
با همه او در لشکر آبی بود
تا به گوهر کرامت بی بود
گر یک شاهی گسل از هم رهان
داد در شاه آهی و دل از هم رهان
بنده شه را غم و درد دو نیچ
بنده شه را غم و درد ست هیچ
صاحب صد عالم و در دست هیچ
در پی کامی هم از آن خاندان
ای شه غازی هم از آن خاندان

مرغ نوا زو وحشی انکه چو برق
آتش تیز سوخته آن که چو برق
بلبل نو چون صید شد ای شاهباز
باز نوا ز صید شدی شاه باز
صید که از تیر تو شد سینه زار
شیر در آن معرکه زاند شکار
بیمار زن بیم و از آن بیم گریز
مانده جا جا سپ از آن بیم گریز
چه سپه شد اندش و در آنجا بماند
شیر از اوش در آنجا بماند
دو صف ابر هم کز صف در کلنگ
ور نه که آهو جست صف در کلنگ
بسکه تو راه دهن و شیر افکنی
ور همه رو بی ز شیر افکنی

شاه دل آزاده فرخنده را / گر ازل او آیت فرخنده زاد
سایه حق اختر خورشید تاب / خورده از او گوهر خورشید تاب
خطبه اش ای عشر انداخت طرح / سکه باطل همه او ساخت طرح
پاک شد امروز از آن نهاد پای / گمشده کو رو سوی آن بنهاد پای
خطبه اش آتش زده در خسروان / سکه او بر گل و بر جنس روان
در طرب از صحبت و بازیب خوب / با همه از حکمت و بازیب خوب
ای شه فرخنده فرح سرشت / گشت شرف ایزد همه برزخ تو
پیش و پس اسم تو در اسم علیت / صومعه جم تو در اسم علیت
ملکت دین کشور و بنیاد تو / قصه عدل از سر و بنیاد تو
حکم تو در فرشته و سر عادلست / شاهی و در حکم تو شرع عادلست
خاطر موری تو چنگ انگیخت / رشته عدل و رگ دین یک بیخت
چون نسیم آیین تو ای شاه بخت / در دل بیگانه ز خویش اوفتاد بخت
تیر تو گر بر دل چرخ آمدی / کی دل او مایل چرخ آمدی
زهره گردون شدی از سهم تو / کاسه پر خون شدی از سهم تو
تیغ خود از سهم تو بستی غلاف / گرچه بر افراخته بس تیغ لاف
چو به تیری که تو بر تابشش / میل وشش از شعله پر تابشش
زآتش خشمت و دو آن میل میل / دیده بدر آشدن میل میل
گر سپه آرد عدوی غصه کار / بر وی از آن آتش تو القصه کار

٦

بسته از تیغ تو شه در شکار
لاشهٔ شیران شده ره نگار

من که چو اهلی سگی از این درم
جان به جان عدو از کین درم

با تو دا ز جان رگی و یارم
هستم از این در سگی و یارم

روشنک این در شود چشم آسمان
گر نیم رود دیده چشمان آن

تا بود این گلشن فیروزه رنگ
بادهٔ زان خرمن فیروزه رنگ

گلشن عمرت بر دل خورده باد
خرمن عمر عدوت برده باد

ساقی از اقبال تو ما سرخوشیم
وز می الطاف تو یکسر خوشیم

بزم ما چون دل رحمت بود
رحم تو هم داخل رحمت بود

بخت تو گر بجه شربت خورد
جرعهٔ او غنچه سیراب خورد

شکر تو دل گر دهش آزاد کنیت
از حق تو گر دهش آزاد کنیت

دل بود از نعمت او کام بخش
دارد از و خلقی از انعام بخش

کام دل از نعمتش انعام شد
خاصه که از الطاف تو آن عام شد

با همه کس خلق وی آسان بود
بهتر از آن ذات کی انسان

ای همه از رحمت حق صد کرم
سامعه بی وصف تو گوید کرم

بر فلک از همت جود صاعدی
ساعد و در ظل تو صد صاعدی

نام تو از عالم حرمت معین
با همه از غایت نعمت معین

قاضی اسلامی و قاضی نشان
مبدی آزاتی و ماضی نشان

ظاهر از انوار تو اطوار دین
گم نشد احسان تو از دوار دین

رحمت حق داور عدلت بود
قوت دین شاه عدلت بود

خشم تو چون صاعقه سوزان بود
آتش هیبت همه سوزان بود

هیبت تو چون همه جانها بسیت
کم کسی از بیم تو با ما بیست

ضد تو گر آنکه حکمت بود
گردن او در ز حکمت بود

سالیان از دو طلب از حق کند
روی تو بی مقبل عجب از حق کند

نظم تو از حد حسن شعری فزون
ضمونش از صورت شعری فزون

نشر تو طوفان کند از منشیات / پیش تو سحبان بود از مفلسات

خط تو سر دفتر یاقوت شد / صفوة او جوهر یاقوت شد

در ره صد مسجد و دیر از تو خیر / بانی خیری تو و غیر از تو خیر

کی حق تو میرود الحق ز یاد / عمر تو می‌بایدم از حق زیاد

تا بود این خانه محکم بپای / بر سر ما و همه عالم بپای

ساقی از الطاف تو می برگرفت / وز تف دل دجله خون درگرفت

مپرد آب دل ز چشم خمار / مرهم ریشم شود چشم خمار

میدهد این غمزده کاس شراب / می همه خیز تن و ماهش شراب

شیره تاکم ده و پس شورها / تا همه شیرین کنم این شورها

حرف من از نو ادبی گوش شنو / تا کشد این بادیه ز نقش نو

خوانده ام از دفتر صاحبدلان / گوش کن ای دلبر صاحبدل آن

قصه شاهنشهی از حد زنگ / شیع و دل از خون همه در حد زنگ

کی لقب از خانه و کوی کسان / بنده ناز و شده خوی کیان

ملک خود آراسته از جاه خویش / واقف بیگانه و آگاه خویش

شکر دهی باخته در کارزار / دشمن خود ساخته در کارزار

زر بر او خاک که از پا بمال / سوده بر افلاک سر از پای مال

آمده زان غرق تبسم در آتش برست / آفت پروانه در آتش برست

زان همه پیشکش دل و پای کار زاد / گوهری از فطرت خود پاک زاد

ساقی از آن می که نه از تازه گل / بازم از آن جرعه نه از تازه گل

برگ نسیم دم ساز گل آید به جوش / آبی از آن تازه گل آید به جوش

مرغ اگر از دولت گل باک اوست / قدر گل از شهرت گلبانگ اوست

داشته اندر حرم آن شه زنان / دختری اندر حرم خوش از ایشان

دختر خوش صورت معنی گرو / برده هم از دعوی لیلی گرو

۷

گل شده نام خوش آن گلبدن
سوخته می ز آتش آن گل بدن

دامنش از دیده بد تا کمر
وز غم او دیده صد تا کمر

گیسوی او آمده تا پا ز فرق
فرق از آن تا شب یلدا ز فرق

گره پیشانی وی غره بود
از فر پیشانی کی غره بود

قامت او گلبن باغ جهان
دیدن او مرهم داغ جهان

ابروش آن قبله عشاق طاق
چون مه نو در همه آفاق طاق

سنبلش آموخته هر گوشه چین
خرمنی انداخته هر خوشه چین

نرگس افسونگرش آهو شده
مستی آهو رشش آهو شده

در رخش آنچه از پی سرمست بود
و آهوی او از پی سرمست بود

غمزه شوخش همه چون نیشتر
هر مژه نیش از نم خون نیشتر

چهره مو دیده بینا و روز
در شب دلسوخته بی نافروز

دل شده دیوانه از آن خال او
گو شده بیگانه از آن خال او

چون سمن از غنچه خود بیش بیش
گمشده کس زانچه خود بیش بیش

لعل لب آمیخته شهد و شیر
یوسف آن قند عهد من شیر

در دهن از تنگی او شکر تنگ
راه دل آن تنگ شکر بسته تنگ

نقطه در آن دایره گلگی نبود
هیچ نه از نادره کالنجا بود

خنده اش انداخته در گل شکر
تهمتی انداخته بر گل شکر

رشته دندان همه جا بر سر
گوهر جان راضی از آن سر به سر

سیب که خواندی تو ز ردان زنخ
منبروی از غایت دردان زنخ

آفت دلها شده آن گردنش
وز همه به غارت جان گردنش

نقره خام از بر آن هم زباد
نقره شده از سبب او کم زباد

بازوی او راحت هر جانش بود
ساعد او بچه هر جانش بود

کف به گل آن ناخن و از خون اران
رشته گل از خون همه کف چون اران

سوسنی انگشت و سر انگشتها
شعله جان سوز در انگشتها

ور گل از شبنم از شبنم داشت
عمری از آن هم ز ارسی بداشت

ناوک او در اثر بی پر
پی زده در ناوک و در پی پر
ای جان جوشن به پیکر آتش
ناوک او در شده جان بی کشش
جم لقب از جمه افزون ز جاه
یوسف وی آمده بیرون ز چاه
جم شده هم گلخ و هم سلیمان
کرده جم بر جم پیکر
وارث ملک از همه جم یکی
رغبت ملک آمده در بی کسی

ساقی از رنج گلشن گل رنگ ریز
کرده لب از خوردن گل رنگ ریز

نخل قدش بسته هم از مو میان
مرهم جان بود دلم از موی آن
نافه و نافی چو دو ریحانش
چون سخن انجا رسید احقاش
دیده دو کوه از پس آن آبش
منبت خرا زر نره کش آن نره
هم گل و مل ساقش و هم ساغرش
عرش خوش آن نسبت هم ساغرش
از کف پاش تن همه تا شانه بر
لولوی تر ساخته کاشانه بر
گر گل او نیستی از رنگ داشت
کی نه از وصورتی از رنگ داشت
قصه دختر همه گوییم
خلعت وصافی او بنشنیم

ساقی از آن تو گل تا غم نواز
خاطر این بلبل با غم نواز
سوزم ازین شعل شب سوز چند
تا سحر از اول شب سوز چند
از رخ خورشید کش آن طره باز
پرده کش از دیده آن چهره باز
باز کن از زلف دلارا خوشت
گرچه شد آن بند دل ما خوشت
کی که چو او حاکم و والی نژاد
این عمی داشته والی نژاد
همسر سرو آن گل نو خواسته
بر گل او سنبل نو خواسته
لعل وی از سبزه تر خازنش
حافظ آن لعل شکر خازنش
از پی آن گر پی او خسته بود
خاطرش از نشتر مو خسته بود
از لب خود داخل گل شد گرد
خسته دلی مایل گلشد گرد
لشکر خط تاخته بر رو میان
هندوی او بسته از آن رو میان

روبهی آموخت از آزرو بهار | می خورد رخ جانب آن و به ار
کشته گل تازه و جان شسته زار | می خورد و دل خوش کن آزان کشته زار
آتش موسی کن از وی بیت بار | وادی از آن آتش موسی بهار
ز آهوی او کن دل خود شیرگیر | مست یک آهو شود و صد شیرگیر
روزی از ایام در آن روزگار | کآمده نوروز و رو شد آن روزگار
ابر هم از عشوه در افشان شده | صفحهٔ گلزار پرافشان شده
فرش در انداخته باران به کشت | خرمن در ساخته باران بهشت
نافه سر و آمده ریزان باد | گر نه پدیش شده لرزان باد
شاخ گل از بلبل دستان سرای | کف زن و مست از همه دست آزنی
مطرب آب ای کف خود نغمه ساز | در کف او نغره زن از زخمه ساز
شاخ گل افتاده و استاده باز | ساغر مل داده و استاده باز
غنچه پدید از نم شب زر زنان | داده گل از خنده لب زر زنان
از پی آن موسم آن برشکار | قرعه [illegible] زده چم برشکار
نو نفس از خوی زده سر در گل آب | وز عرق آن گل شده گم در گلاب
دختری نیز در آن کار بود | وز خوی رخ دانه چنان کار بود
برده دل از نکهت و شم شیر را | ره بر شیران زده شمشیر را
باد برانداخته آزرو حجاب | گل پس سر کرده از آزرو حجاب
گرد گل آراسته صد ماه رخ | گر کفته برده دل از ساده رخ

حسرت آن نام شنیده از جمع غزان
گر سپه چون بگذرد از جمع غزان
گرد در آن حمله و از حمله سوخت
دید در آن حمله و از حمله سوخت
گل دل از چهره چو زر از زر وگداخت
و آن دل از و بین شرر از زر وگداخت
[illegible] گل چون بچم آرد نگاه
چون دل از و [illegible] شده دارد نگاه
رفت دل از پهلوی آن شهسوار
رو گل از بازوی آن شه سوار
شیر از آن روبهی آغاز کرد
[illegible] از آزرو بهی آغاز کرد
[illegible] صد استنشید بار
گشت هم از سوز خود استنشید بار

با دل خوش گل کف جادو زران
غرقه خون چشم همه جادو زران

قصه او چشمه و مهر نگار
غمزده از غمزه و مهر نگار

ناله پر درد همه آهنگ کرد
کشتن خود از ستم آهنگ کرد

از سر بحث آمد و صحرا گرفت
در غم دل نیست برابینها گرفت

با دل وحشی شده هم از غم
با قصه مجنون شده همراز غم

گریه زار ارش همه خوناب شد
آخر کار آنهمه خون آب شد

دید ترا از خون تن عمه دیده را
گفت از آن گریه دنم دیده را

اشک غم افزون تو جانم نهشت
گرد من از جان تو جانم نهشت

چون چشش آن سیل غم از سر گذشت
گفت دل اینها کنم از سرگذشت

فاش شد این قصه در آن گوشه‌ها
رو غم جان هم بر جان گوشه‌ها

چون نشد از تجربه حاصل دوات
از مژه کلکی کن و از دل دوات

نامه کن از قصه تیمار دل
تار هی از غصه و تیمار دل

ساقی ازین می اگر از رند گشت
جان طلب از ما و گر از رند گشت

شمع شد از محفل و پروانه ماند
بلبل جانباز دل و پروانه ماند

مستم و شد مایل آتش پرم
می خورم اندر دل آتش پرم

جم که در آن وادی خونخوار بود
لاله وش آن غرقه خونخوار بود

زد رقم این نامه پر غم بدست
کارزوی دیده دل هم بدست

کای پری آفت همه روی زمین
نیست صبر و دل ار روی زمین

سروری در گلشن دلجوی تو
راحت من دیدن دلجوی تو

تا شدت ای گل دل من کشتگاه
شد غم دل کوی و من کشتگاه

لعل تو تا دیدم و در هر طرف
ساختم از زهر ندامت در طرف

مفلسم از محنت و سودای تو
عاجزم از محنت سودای تو

جیب دل از روی تو به پاره است
چاره ده از روی تو بیچاره است

زخم دل اندر تار مو وصل کن
بجز من از آن گل رو وصل کن

خون چکد از این دل ریش از رقات | مرهمی از لبت ده پیش از وفات
سینه من خستی و ناچار ماند | تشنه در غم تنی و ناچار ماند
باده یکبغضه گل ای چه دو چار | تا رهم از تشنه در غم از دو چار
سوختم از غم چو زر اندر خلاص | چون کنم اکنون نظر اندر خلاص
گی شد از کردن دل بند تو | هم مکر از دیدن دلبند تو

ساقی از آن آب تو کاتش برست | دل بهمه دم سوزد و جان چو حبیب
جگر من زاهکر قلب از چه سوخت | وآب رخ از این زر قلب از چه سوخت
گر زر دل ار اکنم از می سپره | لشکر غم تا بشکنم از می سپره
مرغ دل از ذوق تو پرواز کند | سوی گل از شوق تو پرواز کند
نامه جم روی بسوی گل برد | چند جم این آرزوی گل برد
نامه جم را چو گل از ناز خواند | قاصد جم را ز خود بار خواند
گفت این نامه پر غصه داد | کی دل کس فیصل این قصه داد
این سخن ار بشنود از باد کی | غصه این را برد از یاد کی
ناوک کین بر دوی کی زند | از پی مرکش همه کی کی زند
از همه گر گو سر دی پر شود | بر دوی از آتش کی پر شود
درکند از حاصل کیوان سخن | ضد هم آمد دل کی و آن سخن
در لب اسم کم جم غم بود | خوار تر او از همه جم بود

نسبت در رگ سند او با رجام
کو بهم نا رخش شد این بار جام
همسر من کی شود آن خام سیم
در سر من مشکند آن خام سیم
کی بود از بهمه رو برجسیم
ریخته خون صد از رو برجسیم
کو بهم پیش از من کس آن همدمی
که بهم جان تا به جان هم دمی

ساقی از آن آتشه صاف گلاب
خون شده و دنباله گل آن آب
لائی اگر از صافی جان لالهست
صافی او آن تو و آن لالهست

غنچه دهانش این نامهٔ دلبر گشای
چشم جم از خانهٔ دل برگشای

گر خط عذرا دل وامق بهست
نامهٔ گل هم سوی عاشق بهست

گرد خطی آن پری چهره سواد
چشمهٔ حیوانی و ظاهر سواد

خضر خطی در نظر آبحیات
گلشن جان و زهمه یابی حیات

نامهٔ گل چون بر جانان شد
بر تن بیجان در جان باز شد

کین همه شرح ستم از ماجراست
دعوی خون تو هم از ماجراست

هر که شد این رخ و قد دادخواه
گو برو از خاطر خود دادخواه

نرگس من گاه سوی چین و خطاست
جستن آن زلف ز دین و خطاست

کی بر من عاشق زده بر گرفت
دامن جان کز زد و ره بر گرفت

سنبل من شانه شمشاد خواست
نکهت آن زو خاطر شمشاد خواست

شانه شمشاد شد از غصه خرد
کار دل از من شد القصه خرد

از لب من گر سر کامت بود
تلخی غم در خور کامت بود

کنج و خوی و نازی یار مرزبان
ور همه خونریزی یار مرزبان

کی سوی غیر آیم و کنج تهی
کو دل از من مسئله حکم کن تهی

یا گذر از فخر و این ترک سر
یا بکش از خنجر کین ترک سر

ساقی از آن چشمهٔ کوثر نسیم
کآب رخ او داده نه گوهر یتیم

تا کند آن آینه رو یاوری
تا تو در آن آینه روی آوری

در دل من نوبتی امیدت باز
چشم دل از روی امیدت باز

غنچه سر بسته گل باز شد
غنچه پر بسته گل باز شد

خواند چو آن نامه و آن راز او
گفت که من نشنوم آن راز او

جم و گر آمده زاری بسر
سر و خطی و [illegible] یاری

کای گل از من خواری چو درگذر
چون گل و خار آمده هم درگذر

ره بده ای گلشن جانبخش من
تا رسد از چمن جانبخش من

گر شده ره این چمن از صد هزار
گو بکن ای گل چمن از صد هزار

غصه من کز دل پر خون مزید / آمده بر قصه مجنون مزید

گرد مه از کاکل من یاسمن / کی رود از این دل من یاس من

گر نظر ای گل سمن اسا کنی / صد دل آشفته سر اسا کنی

چشم مهت دل ما تشنه دید / چاره ما هیچ جز آتش ندید

مرغ اگر از صحبت گلزار سوخت / مرغ من از ذوق گل از او سوخت

ساقی از آن آتشه زر چون کرم / کافتد از دود در دل پر خون کرم

اندک او شد شرر از خرد نشست / خرده آتش شرر از خرد بشست

پر کن از آن یکدو دم آور بمن / رطلی از آن آر و کم آور بمن

گر که ده راست مهرت باز / بنده پیر از که ده رست باز

باز گل آن مایه جم بر گشت / یافت ره آن مهره دو غم بر گشت

گل چو هم اندر رخ جم دیده بود / مشتری از وهم دل نیم دیده بود

گر بر گل بر سر دی خوار بود / او هم از آن میکده میخوار بود

دایه چو در اسوی خود خواند گل / یک غم از این واقعه صد خواند

دایه در آن گلشن گل راز شد / سوخته چون برگ سمن گلراز

گفت اگر این واقعه شد کار جم / بشکند این حادثه صد جام جم

چون اثر اندر دل زن دایه راست / گل غم خود گفت سوی دایه راست

کآتش مهرش زند این جم بما / در دل و دل چون کند این جم بما

بنده نوازی شد که کن آن روز نهان / چاره دوا غم کن و بکشوده آن

گر نکنی این چاره و غنچه ارم / موی سر اندر سر جسم خارم

مشکلم از رز سر و پا خرمنت / خرمنی از رز کنم احرمنت

ریخت ز دران ازکسش اطراز او / تا نهد از طلعه تن ناز او

دایه هم از بخشش بسیار گل / گشت در آن واقعه بس یار گل

شد سوی کی از ره افسونگری / کاهمه جنت شده اکنون گری

پیش تو کو ماه شده گاه کین / جم شده و پیش ز ده راه کمین

نی می ازین چنین غم داد و داد
گشت بیش آن زاده دلم داد و داد

پیش بین نامیه و گردون بود
سوزد از او کرشمه و گردون بود

روزی از آسایش آن خوش نوا
خاطر جم را بنک از بس هوا

خورد دو جام می گلگون زدن
جانب میدان شده در گورد رفت

ابر گردون تک از آتش رفت
گوزد و بر یار تک از آتش ساند

زان سر چوگان شده زو شهر شهر
چون مه نو زیر روی او شهر شهر

یکدم از و چون دم بیهوده گوی
از خم چوگان شده آسوده گوی

گرچه شد او خویش تو بادی نشست
آتش او نخوت و بادش منی است

در صف و در جنگ تو خواهد نشاند
ملک تو از چنگ تو خواهد ستاند

شهر تو او گیرد و لشکر دهش
چاره کارش کن و دختر دهش

گر هم ازین راز دل آرام یافت
ساعد جم باز دلارام یافت

بر زر جم زد کی از اشهاد خویش
سکه دامادی داماد خویش

شهر کی از وصلت بانو و سور
غرقه دُر شد همه بازار و سور

تخت زد از حجله دلارای جفت
شکل دو طاق آمده یکجای جفت

از همه غم شد دل جم بر کنار
میوه دل آمدش اندر کنار

اولش آن غم گرچه از دست برد
آخر کارش نگار اندر سپرد

جم لبش از سودن لب گرچه سود
گفت گل از سودن گوهر چه سود

بنگرم از زینت و فر آن
معرکه خالی شده فرزی بر آن

غنچه گل میده آتش نشان
ژاله در آتش گل آتش نشان

جم سوی رخش آمد و در زود زین
بر سر زین آمد و آسود زین

تسمه سر حلقه تنگش گشاد
شوشه زر حلقه تنگش گشاد

چاک شد اندر بر زین شیر کی
مدتی آسود از آن شیر کی

گل چو شد اندر بر جم مهره باز
بسته شد از ششدر غم مهره باز

چون شد از او حاصل جم کام دل
تلخ شد از شوری غم کام دل

تا شه اسپ اجل چنین تاختش — مرگ هم آماده بزین ساختش
رد شد از آب اجل هم خون خورد — ساغر جم گشت از او خرد و مرد
سیلی مرگ آنهمه آبش خورد — زین روی از خون وی آب آخورد
خرد شد از حادثه آن جام جم — مرد و شد این عاقبت انجام جم

ساقی از این کاسه و خوان کبود — خرمی اندر دل و جان که بود
شیشه نوشیت پر از گرد مهر — گرمی رقصیت در آن سرد مهر
قصه جم گشت القصه باز — کرد بر او جم دری از غصه باز
جم که پر از ناوک کین کشت داشت — مرده در آتش شد و این کشت داشت
از اجل این فرض آتش زنان — گر نه نعشند بر آتش زنان
شخص جم از مرده و از زنده بود — بر سر آتش شدن از زنده بود
نحت شد از عالم فرمان بری — زنده در آتش شدن آن پری
ماه رخ آراسته چون مشتری — در غم او غرقه خون مشتری
او پی رقص از غم جم کف زنان — غرقه خون هم رخ و هم کف زنان
سرو قدش آتش زده دامان شده — مو همه دام دل و دام آتش شده
بر سر آتش زده پا خوش بچرخ — باد برافراخته آتش چرخ
او همه سرگرم شده کو گرد باد — خاک ره آتش شده او گرد باد
عاشق و سرمست نه پروانه رنگ — چرخ در آتش زده پروانه رنگ

مست شد آن گلرخ و گلنار شد — رفت و در آن آتش و گل نار شد
دانه و ششی افتاد در آتش روان — طعنه زد آن شمع بر آتش روان
زو نشد اندر غم جان کو نیم — دانه در آتش رود آن کو نیم
آتش شد و دل پروانه سوخت — زن نگر آخر که چه مردانه سوخت
ای دل از این واقعه بیدار شو — تشنه وزین معرکه بیدار شو
چشمه از این معرکه گردان همه — کرده رخ از مصلحه گردان همه
غیرت عشق از حد بس بگذرانت — عشق هم از طینت حسن آنجوانت

کعبه دل گرد و ز جان این باب
رو چو بت اندر در بتخانه باب
طاعت خود قافله شر شام کن
صبح حج و قافله در شام کن
طاعت یزدان کن و هم بت پرست
بر دل طاعت صفت این هم پرست
از همه کش خواری و خون جگار پشت
گم کن از این وادی خونخوار پشت
اهلی از این بادیه گر خون رشت
وهم بدم آشفته و مجنون سرشت
شد ز خود آواره و تا بت نشست
تا به بنیاد خود و تا بت نشست
تا در این کعبه جان گام زد
مذنبی از سعی در آن گام زد

پید شد از بی دل و بی دین عشق
بشکند او خنجر سد دین عشق

گر همه رخ جو زره خنجر خلاف
دوستی این آمد و دیگر خلاف

باغ در از آتش و آیین گل
سوختن آتش و آیین گل

چون تن گلزار و دار سر کلاست
گل چه در آتش چو خود اندر گلاست

کین شه عرش آمد و آن کهگلست
خانه گر آن شه رود آنکه گلست

معدن گنج و گهر این خاکدان
در شود منکر که این خاکدان

قطره کز این بحر برآمد درست
در شد و شد قیمت آن صد درست

ساقی از این جرعه در انجام گوش
چون همه دارم بر انجام گوش

بر کمک این تشنه وقتم که تهیست
کآخر سر تشنه کم که تهیست

تا به کی این خانه و جام مدام
بگذر از این دانه و دام مدام

جان که در آتش بود از سرخوشی
تلخی مرکش بود از سرخوشی

دام تو شد از طرب آواز چنگ
تا برد آن شمع شب آرا چنگ

نعره زنان قافله آن خوش درآی
گر نه سر جان خبر در آتش درآی

درگذر از این ره چون سرخ روی
از شو و سان راز تو خود گنج روی

میل تو شد گر سوی دار السلام
من شدم اینک سوی دار السلام

از سر جان بگذر و دل خوش نشین
باش در این منزل گل خوش نشین

بادک دلا بر دین بر نشان
تا خورد این بادک از این بر نشان

ناوک صد جعبه درین نوبخت
از همه زر برده درین نه رخت

سکه او چون کم از آن خرده گیر
خورده شکی هم از آن خرده گیر

آهوی او گر شده عیشش مبین
نافه او بنگر و عیشش مبین

خوش گل از این گلشن و ما واگذار
گل ز و خارش به ما واگذار

سوختم از محنت دو ساختم
تا که من این مخزن در ساختم

بسته برای سوخته ره بحرها
که چه دره قافیه که بحرها

معرکه ز بدرکه تنگ آمده
رستم ازین معرکه تنگ آمده

نوح شد این همت و کشتی فکر
تر نشد از رحمت و کشتی فکر

تا که حرم آمد قدم گشتیم
رسته شد از ورطه غم گشتیم

زهره گر این چنگ من آزد بچنگ
تارک جان نخل آرد به چنگ

کو سر مضراب در ابریشم آر
و ز غم خون سر مژه ابری شمار

کس چو من این رشته به پایان سفت
پرتو فکر کی انجا سفت

سودن این لعل و در آسان کجاست
این چه در ساست در آن آب کجا

فکرت من صاحب صدر رشم
در همه جا صاحب صدرم ز شعر

بانگ من شیر ز ار زهم جهی
نایه از دو تنگ فکر از هم رهی

فارس میدان طلب این کارست
و ز دم شاه عرب این کارست

بنده محمود دم و سر باقدم
حلقه شد از خدمت او این قدم

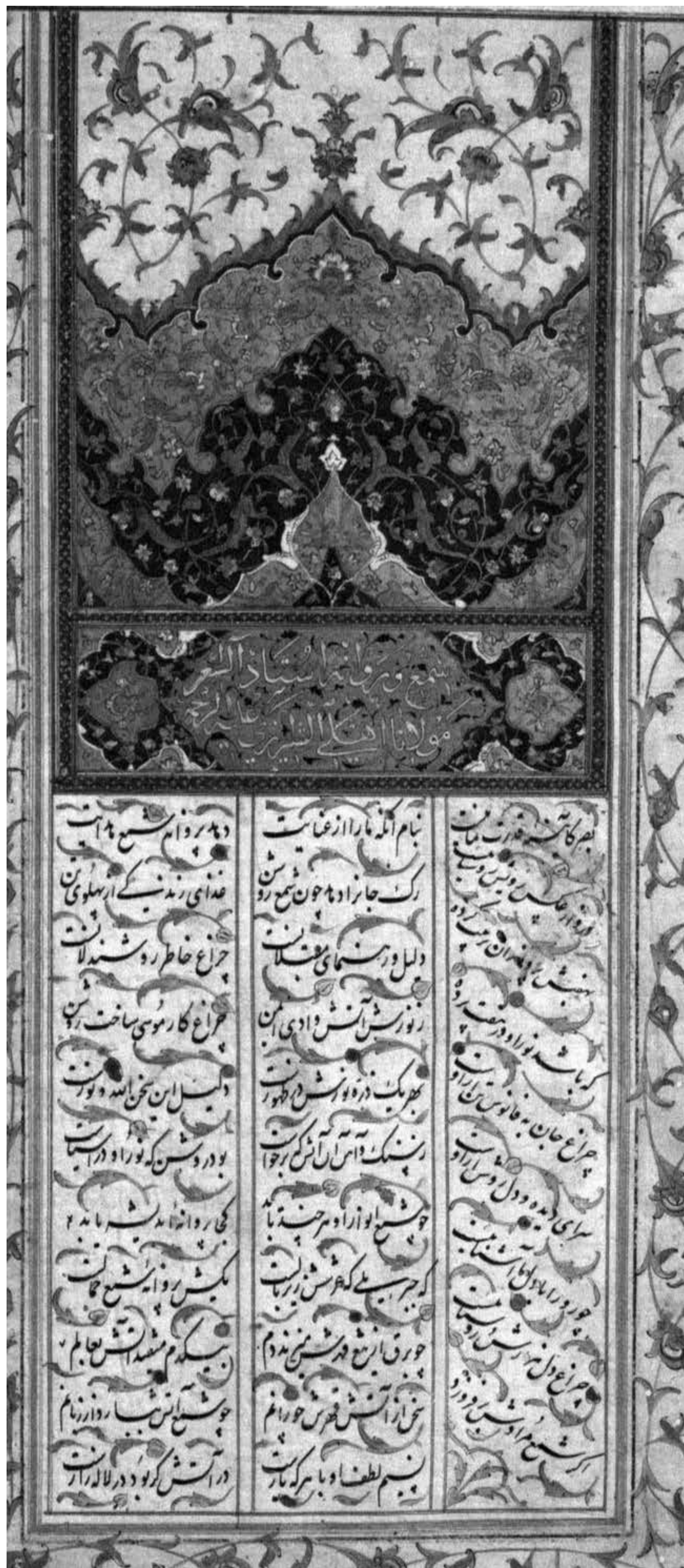
لطف وی از دجله خون بر کنار
کشتیم آورد در اندر کنار

ـت درین سر همه توشیع هنر
نیست زر و مال تجارت شاه هنر
لب بجز این نام و شکر قلم
ـم ازناوک و شوقا رقم
خط شد از همت محمود باد
آخر کار همه محمود باد

تمت الکتاب الموسوم بسحر حلال
مولانا المشتهر مولانا اهلی
شیرازی قدس سره







شمع و پروانهٔ استاد الشعرا
مولانا اهلی الشیرازی علیه الرحمه

بصر کاتشکده قدرت عیانست
فروزان عکسش از بیش و میانست
شنیدستم که ره‌بنیان ز پیران
که باشد نور او در هفت ارکان
چراغ جان به فانوس تن از او
سرای دیده و دل روشن از او
چو روز را بادیان آشنایست
چراغ دل ز آتش ... ...
اگر شمع مراد ... ...

بنام آنکه ما را از عنایت
رگ جان زاد ما چون شمع روشن
دلیل و رهنمای مقبلان بن
ز نورش آتش وادی ایمن
بهر یک ذره نورش در ظهور است
ز سنگ و آهن آن آتش که برخواست
چو شمع او از او هر چند تابد
که جبرئیلی که عرش زیر بالست
چو برق از شمع قدرش می‌زندم
سخن از آتش قهرش چو رانم
نسیم لطف او با هر که یارست

دمی پروانهٔ شمع هدایت
غذای زنده‌گی از پهلوی تن
چراغ خاطر روشندلانست
چراغ کار موسی ساخت روشن
دلیل این سخن الله نورست
بود در روشن که نور او در آسمانست
کجی پروانه اندیشه ماند
یکی پروانهٔ شمع جمالست
ببسکدم مشعلهٔ آتش بعالم
چو شمع آتش شبا ... ازبانم
در آتش گر بود در لاله زارست

اگر شمع مرادش بر فروزد
ملک را بال چون پروانه سوزد

زند پروانه را آتش به هستی
از آن غیرت که گرد آتش نشستی

بسا شمع قد خوبان دلکش
که برق غیرتش در روی زد آتش

شب تیره به صحراهای مهتاب
نماید شمع چرغ از کرم شب تاب

چنان شمع رخ گل بر فروزد
که چون پروانه هم بلبل بسوزد

چو نورش را بر پروانه رسانند
در آتش تا نسوزد کی نشیند

فروغ نور او از حد برونست
ز فانوس خیال ما درونست

اگر گردد زبان رگهای جانم
چو شمع از وصف او سوزد زبانم

بود یارب که از پروانه جود
برافروزد دلم را شمع مقصود

ز نور شمعم نمایی راه تحقیق
چراغی بخشیم از نور توفیق

دلم پروانه جان سوز سازی
بشمع دل شب من روز سازی

چراغ دل که مرد از ظلمت تن
ز برق عشق بازش ساز روشن

چو شمعم گرمیی از سوختن ده
مرا از سوختن افروختن ده

دل پر خون من از سوز داغی
برافروزان چو فانوس از چراغی

رهان زین ظلمتم از برق آهی
ببخش از تجلی بزم خضر راهی

دلم را مخزن اسرار خود کن
چو شمعش روشن از انوار خود کن

رهی بنمایم از شمع معانی
مرا روشن کن اسرار نهانی

چو شمعم سخنها از ضمیرم عیان
بر آرد زبان نکتهای نهان

حدیث رخ روشنم عقده گهر کن
چراغ مجالس اهل نظر کن

دلم انور دگر کن از انوار طابی
کمال سعدم همه ده ز دور صافی

چو حافظ شاهی الهام بخش
نوای خسروی ها چون جامیم بخش

نی کلکم را گردان شکر ریز
چو شمعش ده زبان آتش انگیز

ز تیغم از کمال ما دو ثانی
ببخش عزت و تاج الهی

فزون گر تو آمد بسیار
به الهام کرد او دمی او لیا

بسوز عاشقان پاک دیده
به چشم گلرخان نورسیده

به آه مردم گم گشته فرزند
به اشک طفل دور از خویش و پیوند

به آب دیدهٔ یعقوب مظلوم
به سوز سینهٔ ایوب معصوم

که اهلم را به نور مصطفی بخش
بدو پروانهٔ نور نجا بخش

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله و سلم

محمد شمع جمع اهل بینش
چراغ بزمگاه آفرینش

زهی مجموعهٔ خلق و مروت
که مهرش بود از مهر نبوت

شکسته طاق کسری از ظهورش
نشسته آتش گبران ز نورش

نبودش سایه آن خورشید پایه
که بود او شمع و شمعش نیست سایه

از آن آدم ملک را گشت مسجود
که نور او چو شمعش در جبین بود

شب معراج شمع قدر افراخت
براقش همچو برقی بر فلک تاخت

ز شمع وصل او جبریل در ماند
ز نور پروانه وش بی بال و پر ماند

در آن دم عالم و آدم کجا بود
که نورش شمع بزم کبریا بود

چراغش روشن از نور خدا گشت
وز او روشن چراغ انبیا گشت

بموئی کو بگیرد خلق را دست
کجا از آتش دوزخ توان رست

الا ای پرتو شمع تجلی
چراغ دیدهٔ ارباب معنی

مکن در پرده همچون شمع مسکن
برون آ تا شود آفاق روشن

چو روشن شد ز نورت دیده راهم
چرا چون برق گشتی از نظر گم

تو شمع بزمگاه لامکانی
درین فانوس تن آخر چه مانی

چو شمع از نور خود آتش برانگیز
بسوز این تیره فانوس و برخیز

چو داد اول زمان نور پر تو
تو خود هم مهدی آخر زمان شو

سوار عرصهٔ دین همچنان کن
چو شمعش ذوالفقار آتش فشان کن

عدم کن ظلمت کفر از ره دین
به برق تیغ خونریز شه دین

فی منقبت علی علیه السلام

امیر المؤمنین شمع هدایت
چراغ دیده با شاه ولایت

فلک یک خادم شب زنده دارش | چراغ افروز قندیل مزارش
دو شمع افروز دار مهر و مه بر | به بالین و به پائینش شب قدر
چو کشتی ذوالفقارش گرم خونریز | کشیدی خود زبانش چون آتش تیز
دو سر زان تیغش ایزد آفریده | که خصمش کور گردد هر دو دیده
به تیزی چون زبان مار بودی | دو سر زان شمع سرکشش مینمودی
کسی این پروانه چون بخشد بدشمن | که برگیرد سر شمع چون شمع از تن
چو شمع تیغ قدسش می برافروخت | بگردش هر که میگردید میسوخت
نبی از جمله شمع بزم بوده | علی پروانه آن شمع بوده
نبی جا بر کتف کرد آن ولی را | بلند کن پایه قدرت علی را
علی با نور احمد بود الحق | دو شمع روشن از یک نور مشتق
الا ای پرتو انوار یزدان | چو پرتو که در خاکست پنهان
خوشا آن کز شمع وصلت همچو خورشید | رسد پروانه دیدار جاوید
مراد از غلامی بر جبین است | نشان بخت به سر من همین است
بود گر شمع دیوان خانه عفو | ده لطف توام پروانه عفو

در سبب نظم کتاب گوید

مرا سوزی شبی با خویشتن بود | چو فانوسم آتش در پیرهن بود
شبی روشن چو صبح نیکروزان | کواکب از چراغ افروزان
فلک از بس گل از کوکب شکفته | همه چون یاسمین در شب شکفته

شبی بس نوش چون شب حجله ناز
ز شب زیور فلک در جلوه ناز
در انوار انجمن از ابر سنبله
که فرق صبحدم در شک فتاده
شبی زینسان چو روی دلفروزان
من از داغ گلی چون شمع سوزان
من و دل هر دو آنشب تا دم روز
غم چون شمع و چون پروانه دلسوز
کهی که برق شمع مهر رخشید
نه آزادی مرا پروانه بخشید
نمود آن کوی از بس روشن از دور
چو از فانوس پنهان زد پرتو نور
نکوبهم چون گل بزدی به باغی
چو بار بچی تهی در روی چراغی

ز برق حسن خود در شمع طلعت   زد آتش بر سیه پوشان ظلمت
نهان در پرده کافور شب شد   تو گویی عنبر شب گشت اشهب
در روزی که قفل شب فرو بست   بزور پنجه خورشید بشکست
چو باد صبحدم گردون برانگیخت   بهار خرم کوکب فرو ریخت
سحر خیزان گل خندان دویدند   بیکدم صد هزاران گل بخندند
در آن صبح سعادت از عنایت   بمن دادند شمعی از هدایت
دری از غیب بر رویم گشودند   بشمع معنیم راهی نمودند
مرا تا دل شد از شمع تجلی   بدل پروانه جبریل معنی
بشمع دل ره تحقیق دادند   بمن پروانه توفیق دادند
چو روشن شد دلم از نور معنی   شدم ملهم بدین منشور معنی
که فانوس خیال انگیز سازم   برسم تحفه دست آویز سازم
مگر زین تحفه ره یابم که باری   ببوسم آستان شهریاری
شهنشاهی که از لطف الهی   شدش روشن چراغ پادشاهی

در مدح یعقوبخان فرماید

زهی لطف خدا خورشید تابان   سلیمان زمان یعقوب سلطان
بدین نه چنبر فانوس مانند   بود او شمع و باقی صورتی چند
چو صاحب دیده از نور الهی است   خداوند سفیدی و سیاهی است
چو شمع پادشاهی از خورش گشت   جهان پروانه گرد سرش گشت

عجب شمعی که از عین عنایت
بود پروانه شمع سعادت
بپا شد هر که چون پروانه افتاد
بتاج از سر نشد چون شمع بنهاد
نهاد او تاج زرین بر سر شمع
چو آن شمعی کز او وحش شد جمع
بود ظالم بکشتن و مظلوم پرور
نه حاجب سوز چون شمع سکندر
چو در پروانه شمع آتش زد از ناز
بسوزد شمع پروانه وش باز
چو لطف او کسی را دست گیرد
چراغ دولتش هرگز نمیرد
چو بر گیرد کسی را از کرامت
بیندازد کسش او را قیامت

در او کعبه و گر با مرادی / برد آنجا ز دست غصه دادی
چو گیرد حلقه زنجیر دادش / دهد چون حلقه کعبه مرادش
چو بگشاید در گنج بخارا / دهد پروانه شاهی گدا را
ز نور شمع روشن هست عالم / چو فانوسی درون روشن برون هم
فلک الشمع دولت گرچه افروخت / ز نور او طبیعت بود دولت آموخت
یکی گردد چراغ از شخص ظاهر / ولیکن رهبر شخص است آخر
از آن زد روشنی شاهان انگشت / که با خورشید نور شمع پیوست
بمعنی خسروان چون او نشاید / بصورت گرچه مثل او نماید
کشد نقاش نقش شمع زیبا / ولی چون شمع نبود مجلس آرا
رود زان هم شمعش دود بر سر / که بی پروانه او را داد افسر
گلستانیست بزم او شب و روز / ز جام باده و شمع دلفروز
چو بستانی جهان افروز باشد / که شمعش بوستان افروز باشد
الهی زین فلک تا شمع مهر است / بجای سفره شمعش سپهر است
بهفت اقلیم بخشش کامرانی / بقدر همتش ده کامرانی
فزون از عرش بادا پایه او / نماند تا قیامت پایه او
بزرگانی که از آن آستانند / بسی در سایه اقبال یارب بمانند
بتخصیص آنکه او از طبع روشن / نهاد این شمع دولت در ره من
مرا او رهبر این راه گردید / بمن او این حیات خضر بخشید

در مدح قتلی بیگ فرماید

فلک قدری که بیت از عز و جاه
بصورت شه بمعنی چاکر شاه
ابجت و اسکندر سر بدو نیک
چراغ دیده عالم قتلی بیک
ز خورشیدش فزون روشن ضمیری
عنبرا زر قدر او نام امیری
چنان ضبط امور ملک بنمود
که هم حق راضی و هم خلق خشنود
همه را کار روشن او رای گیرد
که حق در هر کجا جای گیرد
ازان کوتاه دست شبرو است
که شمع او چراغ پاسبانست

ز عدلش چو مهر صبح صادق / بود با پنبه هم آتش موافق

چو آتش هر که باشد تند و سرکش / بلطفش می‌نهد آبی بر آتش

بحشمت طور در دوشانه داد / از آن شمع فلک پروانه داد

زهی خلق و کرم کز دور و نزدیک / همی‌گویند دعایش ترک و تاجیک

گرش باشد کسی دشمن درین جمع / ز سر تا پا برآرد رشته چون شمع

الهی تا ز نور شمع خورشید / بود روشن چراغ ماه جاوید

بکام دوستان کوری بدخواه / چراغش زنده بادا ز دولت شاه

در مرتبه عشق فرماید

خوش آن عاشق که سرگرم حیاتست / دلش پروانهٔ شمع حیاتست

در آتش هر شبی پروانه وارست / چو شمع از سوز دل شرمنده دارست

دلش پروانه وش از غم بود ریش / چو شمع ار گریه سوزد دامن خویش

چو فانوسش کسی دل بر فروزد / که از داغ درونش سینه سوزد

مبادا آن تن که هست از سوز دل دور / چکار آید کسی را شمع بی نور

چو شمع آنکس که سوز دل ندارد / فروغ زندگی حاصل ندارد

خوش آن عاشق که سوز دل پذیرد / که بی آتش چراغی در نگیرد

ز خود پروانه وش چون در گذرد / چو شمع از پای تا سر نور گردد

چو سوزد شمع پروانه را نور / فروغ او بود نور علی نور

خوش آنکت یار خواند جانب خویش / که گل آتش شود آتش گلت بیش

چو آید جنبش معشوق سرکش / کشد پروانه وش عاشق در آتش

در آتش خود در آرد درد پروانه عمدا / کسی گر آرزو دارد شمع خود را

بود شمع از دمای آتشین بیش / دم گرمش کشد پروانه را پیش

چراغ دولت آن عاشق برافروخت / که همچون شمع خود پروانه سوخت

بپای عاشق شمع دل افروز / طریق عشق از پروانه آموز

آغاز داستان شمع و پروانه

حدیث دردم از آرزومندی / بتی شیرین تر از شیرین و لیلی

بدل افروزی و جانسوزی افزون
رخش لیلی ولی در عشق مجنون

عجب عشقی و حسنی کز حقیقت
بود شمع ره اهل طریقت

نه تنها عاشقش در سوز و ساز است
که دلبر نیز چو عاشق در گداز است

دلارازی که بازست مستهام
حقیقت در مجازست مستهام

بیا بشنو حدیث عشق جانسوز
چراغ دل ازین آتش برافروز

کهن پیر خرد کافسانه گوید
چنین از شمع و از پروانه گوید

که روزی چند وی بهر فراغی
چو گل زد خیمهٔ عشرت بباغی

نه باغی جنت روی زمین بود
نه محفل مجلس نقاش چین بود

بگرد شمع روی آتشین گل
همی گردید چون پروانه بلبل

بشاخ ارغوان آتش فروزان
چو صد پروانه گرد شمع سوزان

بدلسوزی داغ لاله در باغ
سمن برکف گرفته پنبهٔ داغ

قلندروار نرگس باده خورده
قدح از نیمهٔ نارنج کرده

چو روشن شد چراغ عارض گل
چو شمعش رشتهٔ جان سوخت بلبل

چراغ لاله شمع گل برافروخت
بنفشه از غمش پروانه وش سوخت

میان باغ چندان لاله شد جمع
که شد صحن چمن طشتی پر از شمع

به بستانی چنان مستان عشرت
بچرخ آورده چون فانوس صحبت

نشسته سرو قدان جای بر جای
چو شمع استاده ساقی بر سر پای

صراحی هر نفس آواز میکرد
بدان آواز مطرب ساز میکرد

حدیث جمله از عیش و طرب بود
بصد عیش و طرب روزی بشب برد

پریشان کرد شب گیسوی مشکین
نهان شد در بنفشه برگ نسرین

نو کهی آهوی شب نافه بگشاد
همه گرد مشک سوده بر باد

چو شب شد طرح عیش از نو نهادند
بمجلس چند شمع از پروانه دادند

در صفت شمع گوید

خوش آن آمدن کش بود و محفل فروزی
خوش آن محفل که دارد دل فروزی

خوش آن روزی که با یاری بر آید
خوش آن شب کز در یاری در آید

درآمد شمع با روی درخشان / تو گویی تیغ زد خورشید تابان
نهاده همچو شاهان تاج بر سر / روان شد تا فراز کرسی زر
چو کرسی خادمش فرش نهاده / به کرسی پا چو ساق عرش نهاده
به صورت گرچه شمعش نام بودی / به معنی شاه ملک شام بودی
چه شمعی چشم بد از روی او دور / لبان چون زبان سرتا قدم نور
بگویم شمع سروی نورسیده / قبای اطلسی در بر کشیده
ازین گلنار روی نازنینی / لبی با او چو لعل آتشینی
تعالی نخل روان سرتا قدم خوش / چو نخل موم بس موزون و دلکش
از آتش بر سرش تاجی زر اندود / زده مشکین کلاله بر سر از دود
قدی چون سرو نازی بر کشیده / عجب سروی که گل از وی دمیده
رخش گلگون ز تاب باده خوردن / عرق ریزه ز رویش تا به دامن
نمودی زیر ده پیراهن او / رگ جان از لطافت در تن او
قدش چون نیشکر شیرین و دلجوی / عجب شیرینی دلسوز با او
بدین خوش منظری سرو روانی / بدو نظارگی چشم جهانی

در تعریف پروانه گوید

زهی فرخنده فرخ جبینی / همایون طلعتی فرخ قرینی
سعادت یاوری کز بخت مسعود / ببرده رنج یابد گنج مقصود
تباری کی چو بردارد سر از خواب / چراغی از دلش بنماید از تب

چو شمع افروخت صحن گلشن از نور
یکی پروانه و عمدا ز آتش از دور
یکی پروانه زین مجنون پرستی
بگو پروانه ای آتش پرستی
عجب دیوانه ای بس پاکبازی
به صورت بینوایی پاکبازی
به معنی گرم مهری جان گدازی
شفق دیده ز رحمت کشیده
محبت پیشه محنت رسیده
به لاف مهر همچون صبح صادق
چو شمع او را زبان با دل موافق
چنان افتاده کی مسکین و عاجز
که نشنیدی کسی آواز او هرگز
چو شمع از سوز جان پروا نبودش
ازین معنی لقب پروانه بودش

چو دید آن روشنی پروانهٔ مست
ز شوق او سبک از جای برجست

چنان کرد از فرح آهنگ مجلس
که یابد شمع راغی مرد مفلس

چو آن آتش که موسی را نمود او
دل پروانه زان آتش ربود او

نمود آن آتش رخ در شب تار
چو از زلف سیاه روی چو گلنار

گمان بودش که گر قندیل مهر است
فرو هشته از این طاق سپهر است

رسیدش جذبه زان ماه طلعت
کشید او را به قلاب محبت

تن پروانه کاسیب زد و بیمار
ز رخ شمعش کشیدی کهربا وار

سوی خورشید روی شمع گلچهر
کشیدی ذره وش پروانه را مهر

ازو دور و بدان نزدیک گرد او
بسوز سینه وش آینه در نور

به پیش شمع چون بیچاره رفتی
چو مجنونان دلش از پیش رفتی

ز شوقش رشتهٔ جان در کشش
کشیدی موکشان شمعش در آتش

چو آمد پیش و آن شمع چگل دید
ز شوقش آتشی در جان و دل دید

چنان زان شعله در افروختن بود
که از وی یک قدم تا سوختن بود

عاشق شدن پروانه بر شمع

خوشا مستی دیداری که یکدم
فراغت بخشد از کام دو عالم

خوش آن وارستگی کز عشق یابی
که چون مجنون رخ از عالم بتابی

خوش آن دم کز وصالت دل کباب است
دلت میسوزد و چشمت پر آب است

زهی فیضی که عشق پاک دارد
که هم زهرست و هم تریاک دارد

شراب زندگی در جام عشق است
حیات جاودان ایام عشق است

رسیده صد بلا بر عاشق ساده
که با عشق است اکسیر سعادت

چو نور بخشد آن آیینه دل
که با شمعی رخی باشد مقابل

چو افتید اندرون پروانه را راز
تقابل شد بخورشید رخ یار

بجان انداخت برق حسن یارش
ز الماس بلا صد خار خارش

عنان بگذاره و پیشش روان شد
به طوفان غمش کشتی نگون شد

چو شمعش شد به صد پاره دل جمع
به صد دل گشت عاشق بر رخ شمع

شدش پروانه‌ای مشکین دل از جای
چو شمع آتش فتادش در سراپای

غمش افتاد از او در سوز و تابی
دلش گردید از آن آتش کبابی

ز بس سوزی که عشقش در دل انگیخت
همی زد بال و باد دل همی بیخت

به گرد شمع میگردید حیران
به شکل صورت فانوس بیجان

چنان آشفتهٔ آن نازنین بود
که نه در آسمان نی در زمین بود

ز شوق او دل از جان بر گرفتی
بگرد او سماعی در گرفتی

ندانم چه می‌آمد به سمعش
که بود آن وجد و حالت گرد شمعش

در تعریف کافور و عنبر خادمان شمع فرماید

دو خادم داشت آن سرو گلندام
یکی کافور و دیگر عنبرش نام

چه خادم همدم و همزاد و همسال
بجانسوزی موافق در همه حال

فخر مهرشان با طینت شمع
وز ایشان بود در زیب و زینت جمع

تهی ز ایشان نبد اندیشهٔ او
بر از ایشان رگ تار و ریشهٔ او

ز غربت هر دو بود از نیکخواهی
به چشمش چون سفیدی و سیاهی

ازین بویی وفاداری شنیده
وز آن صد روسفیدی نیز دیده

غم پروانه از حد چون بدر شد
ز سوزش شمع را آخر خبر شد

روان با خادمان خویش گفتش
که با پروانه باید این سخن گفت

که ای بیهوده گرد باد پیما
چه میگردی بگرد مجلس ما

به گرد بزم ما تا چند پویی
چه افتادت چه گم کردی چه جویی

مرا نابوده‌ای فرسوده تن گیر
برو دنبال کار خویشتن گیر

نظربازی ترا با من نیازد
که جز پروانه با آتش نبازد

چو اینها خادمان از وی شنفتند
یکایک بار با پروانه گفتند

یکی فرمودش میکردی بخواری
یکی پندش همی دادی بزاری

ز کافور بس دل سرد بودی
ولی عنبر بیازار آورده بودی

جواب دادن پروانه شمع خادمان را

چو گفتند این حکایت خادمانش
فتاد از نوع دل آتش بجانش

زبان بگشاد و گفتا خادمانرا / که گوید از من آن سرو روانرا
که ای شمشاد قد لاله رخسار / ز شوخی آتش محضی پری وار
قدت سرو و ز سروت گل دمیده / رخت گل و ز گلت سنبل دمیده
چه شیرینی مگر چون مادرت زاد / بجای شیر لب بر انگبین داد
زنا در کس ندید این لطف و طراوت / نزاید چون تو با چندین حلاوت
خوی افشان آتشین رویت شد از تاب / زهی آتش که از وی میچکد آب
قدت شاخ گل سرشت بی خار / که از سر تا قدم گل آورد بار
گل روییست که در گلزار بود / چو او هرگز گلی بی خار نبود
تویی در جنت نیکویی آن حور / که در شان تو آمد آیت نور
بنازم سرو قد شوخ شنگت / بمیرم پیش روی لاله رنگت
دلم خواهد که دیگر هرگز نبینی / بسوزد بر سرت همچون سپندی
بجسم و جان خوبان زان نمانی / که چیزی ماورای جسم و جانی
بجان آتش زنم زرنگ و گرم / ببوسم پای تو آنگه بمیرم
ز رویت چشم من گر دور گردد / چراغ دیده ام بی نور گردد
من آن شمعم که گر سازی کبابم / بسوزم جان ز آتش در شبابم
همیگفت از سر سوزش شباهی / همی خواندش بصد زاری دعایی
که چون شمع فلک تابنده باشی / نمیری تا قیامت زنده باشی

آزار نمودن شمع خادمان را

چو بشنید این حکایت شمع آشفت
زبان طعن بگشاد و بدو گفت
که ای دور از نوا چند این هرزه گویی
بشمع من به پاکی خود چه جویی
چو برق غیرتم آتش فروزد
هزاران چون تو در یکدم بسوزد
سموم قهر من گر بر تو تازد
تنت را سوزد و جانت گدازد
بسی بیسر چو تو بر رویم نظر دوخت
خیال وصل پخت و عاقبت سوخت
چو تو هر کس که در بزم من افتاد
بکم خاکسترش بیرون رود باد
وجودت نیست بیش از برگ کاهست
وگر سوزی که بر برگ کاهست

چو رویا وار لب شیرین بیاسود
تا هم بود این جان کند لذت سود
بیا و بنگر بدین پیش بر این
بکن خود را اسیر محفل من
دگر آتش به سامان خود کند
به هر بامی که آتش در زند

زاری پروانه بر دو شمع

چو نازار فزون کند یار جفاکیش
تو هم باید نیازی خود کنی پیش
در مهر ار ببندد دلبر از ناز
تو از راه وفا چنگی در انداز
چو پروانه گرد آیی شمع خواری
نبودی کار او جز سوز و زاری

به نسبت با تو ما را الفتی هست … که با شمع آتش نسبتی هست
مجو زنهار از من مهربانی … نداند زینهار آتش تو دانی
تو هم گر شوی سوزی ز تابم … که تو چون کوکبی من آفتابم
چرا با وصل من چندین شتابی … که چون یابی مرا خود در نیابی
تو در جان باختن هر چند فردی … همان بهتر که گرد من نگردی
چو خود در ورطه هم و هلاکم … اگر سوزی اگر میری چه باکم
ز نخل قامتم فیضی نبینی … بجز داغ دل از من گل نچینی
سر خود خواهی آخر داد بر باد … که بر جای بلندت دیده افتاد
مجو از وصلم آنجا نچه کامی … مسوز از پختن سودای خامی
کسی کز شاخ گل کوته شدش دست … نچید از وی گلی هر چند بر جست
چو نتوان کار های دست بر کرد … بقدر دست پس باید هوس کرد
به سودای لب شیرین چو فرهاد … بباید جان شیرین داد بر باد
پس از سعی که کوه از پا در افکند … ز لعل دوست دندان طمع کند
بکندی کوه بهر دلبر خود … که کندی خانه خود بر سر خود
نه خارا آن محبت کیش بشکند … بدست خویش کوه خویش بشکند
ز شیر آورد تا ایوان شیرین … روان کرد از برایش جان شیرین
به کوه آن صورت شیرین که خود کرد … به قتل خویش شیرین را مدد کرد
به یاد لعل او کوه گران کند … ندید آن لعل لب هر چند جان کند

بدو گفت ای سهی قد سرافراز | زمانت سوختم چند آخر این ناز

اگر گردد غم من بر تو روشن | بسوزد دل ترا بر محنت من

نمیدانی چه سوزم در درونست | درونم را آتش داغ تو خونست

ز لعل آتشینت ای پریوش | چو درج لعل دارم دل پر آتش

تو عین آتشی پس من چو شراری | بپرم از تو گر جویم کناری

مرا تا یک نفس باقیست در تن | نخواهم از هواداری نشستن

هوای آن بود ای سرو نازم | که نقد جان سرافشان تو سازم

بهر رنگی که باشی خوش برآیم | در آتش گر روی من هم درآیم

بسوزم تا نگونی ای پریوش | که دست از دور میداری بر آتش

دل من از دو شش گر زا عبست | تو خورشیدی کشش از جانبست

بر وصل توام خوردن هوس هست | بهجر پیش توام مردن هوس هست

مسوزم دل بداغ دوری از ناز | مرا در آتش محنت مینداز

رخت هرچند نوری روشنش هست | فروغی دیگر از سوز منش هست

چه باشد گر ترا یک بنده باشم | که گردم گرد تو تا زنده باشم

چه گر دانم تو شاهی من گدایم | تو در همت کجایی من کجایم

ولی امید عاشق بیش از آنست | که گوید احتیاجش با الجانست

ز من گر بشنوی گویم مثالی | ز حال همچو خود درمانده حالی

تمثیل آوردن پروانه

بیا بر آر قلم زان حکمت اندوز
که بیند طوطی خط زانکه آموز
ز مژگان زن رقم چون چشم پرنور
سواد عنبرین بر لوح کافور
که یوسف آن گل گلزار خوبی
درخشان گوهر بازار خوبی
نهال گلشن لطف و نکویی
غزال مصر حسن و خوبرویی
بخوبی چون سهیل طلعتش تافت
عقیق لعل خوبان رنگ از او یافت
ببین شانه خم حسن ار بجو بد
وجود او و دست انبیا نقش او بند
چو شمع افروخت از روی دلارا
چراغ مرده چشمی زلیخا

تن او را ز بس لطفی که بودی — چو شمع از زیر پیراهن نمودی
خجل ماه از رخ رخشان او بود — که خوبی آیتی در شان او بود
در آن روزی که شد چون گل به بازار — هزارش چون زلیخا بد خریدار
ز شمع رخ چنان بازار افروخت — که مهر از گرمی بازار او سوخت
ز بس کز هر کسش قیمت فزودی — ترقی همچو ماه نو نمودی
بجایی قیمت و قدرش رساندند — که شاهان دست حسرت برفشاندند
درآمد پیرزالی زار چون شمع — چو شمعش رشته چند آمده جمع
بمالک بانگ زد از گرم کوشی — که یوسف میخرم گر میفروشی
بها و دست خود بر دست من نه — بگیر این رشته و آن گوهرم ده
چو مالک این سخن زان خسته بشنید — بدان سودای بیحاصل بخندید
بدو گفتا که ای فرسوده پیر — بدین گر کام جویی کام برگیر
بهر تاری ز زلف عنبرینش — ندادم من به یک رشته چنینش
نیاید شرم ازین سودای خامت — که او زین رشته‌ها افتد بدامت
بزاری پیرزالش گفت ساکن — که دانم قیمت یوسف ولیکن
همینم بس که داند ماه‌رویم — که من نیز از خریداران اویم
کنون من نیز ازین سوز نهانی — نمودم روشنت بی بودانی

بیان محبت شمع با پروانه

نهنگ شوق چون طوفان آورد — خرد را کشتی طاقت فرو برد

چنان بحر محبت گرفت چو شمعی
که شمعش ز آتش دل خواست طوفان
چو شد سیراب تیغ عشق حاصل
نمودش جوهر آیینهٔ دل
چو موم از آتش دل نرم گردد
بجان پروانه را سرگرم گردد
چنانش سوز او در دل اثر کرد
که از سرگرمی و شبدی ببرد
چو دید او را بعهد خویش صادق
برو مجنون چو لیلی گشت عاشق
گذشت از ناز و او را باز جو کرد
نیاز عاشق آخر کار خود کرد
کسی داند که دارد روشن روانی
که دل را بر دل امید است چراغی

ولی پاکان چو شمع دل فروزند / که نور از هم و اگر خود بسوزند
دلا گاهی وصال شمع یابی / که چون پروانه رخ زآتش بتابی
چو یکرنگی به جور از آشنایی / بیابی ره آشنایی و روشنایی
چو موسی ز آتش فرعون بگریخت / هم از آتش چراغ دل برانگیخت
ندیدم عاشقی در عشق صادق / که بر عشقش نشد معشوق عاشق
اگر معشوق جوری مینماید / ترا در عشق خود می آزماید
دل پروانه گر از داغ برشست / جگرسوزی داغ شمع بنشست
گرش داغی بود بر سینه بلبل / بود صد داغ هم بر سینه گل
میان عاشق و معشوق راهست / که گر این سوز دارد آن هم کبابست
به پای یار اگر خاری درآید / ز عاشق ناله و زاری برآید
وگر عاشق خورد تیری دل دوست / بدرد آید چو خود در سینه اوست
دل پروانه چون از درد میسوخت / بجان شمع سوز او اثر کرد
چنان شمعش بدل آتش برافروخت / که در پروانه چون میدید میسوخت
بدو گفتا که ای پروانه مست / به سوز و زاریم بردی دل از دست
ترا هرچند در خود آزمودم / فزون شد اعتقاد از آنچه بودم
مرا مهر تو در دل جا گرفته / ز جانم آتشی بالا گرفته
من از این گرم مهری گر نمیرم / بهر دم همچو گردی در نشینم
مبادم زندگی آن روز دوری / که بی رویت کنم مجلس فروزی

مرا هر جا نشانی می‌نهندم
از آنجا پای رفتن برکنندم
چو شد سوز غمت راز نهانم
زبان بر هم که آید بر زبانم
نباید بر زبان از عشق رازم
سر از تن پاره بر داری نگارم
ببین شمعم که جدا کرد و سر از تن
بهر نیز گرد و دل من
فتم جور دم که هر جا روی آری
مرا هم باشد آنجا روی باری
همه جان و دل و تن در تو باشم
تو از من باشی و من از تو باشم
دل او سوی من چون شمعش نرم کردند
بسان مهر و صحبت گرم کردند

در آن صحبت ز گرمی خود شکفتی / چراغ از گرمی صحبت شکفتی
ز وصل هم عجب دلشاد بودند / ولی فارغ ز قصد باد بودند

رقابت نمودن باد با پروانه

چو کردند آن دو تن دلسوزی آغاز / فلک کرد از حسد بنیاد کین باز
فلک را رسم و آیین خود همینست / فلک با تو دو باشد انجمن نیست
ز فانوس خیال چرخ پا بست / فراغ عاشقان صورت کجا بست
ز مهرش شاد اگر روزی نشینی / چو شب گردد بدان مهرش ببینی
همه تن از پلنگی شد فلک چشم / که کس را ننگرد هرگز به یک چشم
بصورت چون نمکزاری فلک هست / بمعنی ذره در وی نمک نیست
نشد هرگز دلی از مهر او شاد / چه بد مهر است یا رب سر نگون باد
که این داغ از فلک در دل ندارد / که از گردون دل پر خون ندارد
کدامین دل ز گردون نیست پر غم / کدامین خاطر از چرخست خرم
نبخشد هیچکس را افسر زر / که چون شمعش نه اندیشه ز سر بر
کسی را گر چراغی بر فروزد / چو بینی عاقبت او را بسوزد
هنوز آن سینه ریشان جگر سوز / نکرده در وصال هم شبی روز
فلک در کینه ایشان در آویخت / رقیبی بر سر ایشان بر انگیخت
رقیبی تند خوی زشت کردار / شد از باد هوا گویی پدیدار
از آن بی لنگری بی اعتباری / گرو بودی بهر خاطر غباری

بنودی بیشه اش آتش خیز هر روی
خنک ز خاطر مردم ازو گردی
فضا گر آتش زن انگیز کردی
و سیدی صد فسون نا تیز کردی
چو دردان گرسنه لیسی بنودی
ز ذوق لاله باج زر ربودی
یک ساعت دو بدی گرد عالم
هزاران خانه را از رقیبی یکدم
چو دیشمان آتش آمد سوی ایشان
بنی افغان و خیزران همچو ایشان
هم یک دو بد گردان جمن باد
بدان صحبت که او شنا که او فتاد
چو دید استاده شمعی خوب منظر
ز لعل آتشین تا چشم سر

نه لعلی بشب چراغی بود از دور | که از روشن جهان دم میزد از نور
گشاده از گل رخسار پرده | شب از خورشید عارض روز کرده
قدی چون شاخ گل با صد تجمل | شکفته بر فرازش آتشین گل
درون شعله اش همچون گل تر | بر آتش رشته‌ها چون خرده زر
یکی پروانه گشتی گرد رویش | گشاده دست گلچیدن بسویش
چو گل خندان شده بر روی او شمع | وزو پروانه سرخوش با دل جمع
چنان اندوه عالم برده از یاد | که میگفتند عالم میبرد باد

رفتن شمع به فانوس

نکو باشد به عاشق لطف دلبر | ولی هرچند پنهان تر نکوتر
مکن عشق نهان چون شمع روشن | که باشد از حسودان بیم کشتن
حسود از او در بیخ سینه | که همچون چوب هموار زند کینه
حسد شیئی بود چون نیش کژدم | که جوید بی سبب آزار مردم
حسد آتش بود چون بر فروزد | بهر خشک و تری کافتد بسوزد
گر این آتش زند بر سینه‌ها تاب | کسش ننشاند الا تیغ چون آب
چو با پروانه شمع از حسن رحمت | زرشتی کردی اظهار محبت
بخود چون مار باد از رشک پیچید | که بخت کج را چنین مفلسی دید
چنانش باد رشکی زان درون خاست | که این را کشتن و آن را سوختن خواست
ز غیرت تند گشت و قصد او کرد | کز آن گلبن فرو ریزد گل زرد

رباید از سر شمع افسر نور
کند پروانه را از وصل او دور
ولی هرچند از کین سوی او تاخت
نیارست از سرش تاج زر انداخت
چو زین طرفی نبست از روی بیشش
کژ و کج شد بطرف سر کلاهش
چو شمعش تاج بر سر کج شد از باد
قیامت در میان مجلس افتاد
کز ناگه تاج آن مشکین کلاله
رود بر باد همچون تاج لاله
برآمد از دل خلق از غمش دود
که او چشم و چراغ انجمن بود
چو خوی نازک و طبع سلیمش
نبود از نازکی تاب نسیمش

زعین مردمی خلق از جهت راست
پی آن نور چشم از جای برخاست

براو چاره جویی هر که بشتافت
بغیر از پرده تدبیری نمی‌یافت

رفتن شمع در پرده

چو شاهان شمع اگر زد می بجایی
زنی می آمدش پرده سرایی

یکی خرگاه بد فانوس نامش
که گاه باد بد آنجا مقامش

چه خرگاهی که بود از راه تعظیم
لباسش از حریر و چوبش از سیم

چو نخلی بسته از سیم و بریشم
بدستانش همی بردند مردم

بدان خرگه زدن شمع از نی باد
به فراشان خود پروانه داد

روان فراشش آمد خرگه افراخت
گرفتش دست و در خرگه روان ساخت

چو در آن خیمهٔ گلگون درون شد
به قد همچو سرو او را ستون شد

زچشم باد تا باشد رخش دور
چو حور آن شد درون هودج نور

چه هودج خانهٔ جان دید روشن
ولی چون کعبه او را جامه در تن

زدشمن شمع اگرچه جان امان داشت
بحکم من دخل آنجا امان داشت

بگردش باد طوفی مینمودی
ولی پروانه را بارش نبودی

عجب شمعی که بی پروانه او
نبودش باد ره در خانهٔ او

ز دست باد آن گل لنگر افکند
در آن فانوس آن گل غنچه مانند

چو شد نومید از او پروانه آشفت
بحسرت گرد او میگشت و میگفت

برون از غنچه گر آید گل تر
گل من از چه شد در غنچه دیگر

چو میدی شمع ای فانوس شب آید
که افتد آتشت در خانه یارب

مرا جان سوختن هر اسم او
نگیرد آتشم در دامن او

بپوشد از چشم من ای شمع محفل
بترس از آه من ای آتشین دل

مرا از وصل او کر دیده دوری
چو بینی یارب بداغ دل بسوزی

دور شدن باد از پروانهٔ بلاکش شمع

چو جمعی را بلایی پیش آید
ملامت بر نکویان بیش آید

اگر برق بلا آتش فروزد
بغیر از خرمن عاشق نسوزد

چو صیاد از پی نخچیر راند
زبونتر صید مسکین باز ماند
اگر بر ره کشد زصد مور آید
بره کافتاده باشد زور آید
اگر باد از نمکزار آورد خاک
نباشد جای او جز سینه چاک
اگر خود بر نمک هم کف نهی پیش
نسوزد غیر انگشتی که شد ریش
بهر جا ز آهن و سنگ آتش افروخت
در آن پرکاله گیرد کاتشش سوخت
چو باد از شمع کوته دست گردید
ز کین شمع در پروانه پیچید
جدا گرد از ز شمعش زاری
بخاک ره فکند او را بخواری
بدان جورش که باد آواره میکرد
چو شد بار پس نظاره میکرد
چو گردی باد با وی شد هم آهنگ
همی جستی از و چون سنگ فرسنگ
دلش از جور او محنت و مبرف
چراغ از دیده اش محنت و مبرف
ز جورش هر نفس دیدی بلایی
چو موری در دهان اژدهایی
ز پیشش نیز دیگر افتان و خیزان
شود چون برگ گل از باد ریزان
طپیدی همچو مرغ نیم بسمل
میان خاک و خون منزل بمنزل
نه خود میرفت از آن منزل بشبگیر
کشان میبردش نخچیر تقدیر

در تعریف بیابان گوید

چو دل شاد از زبر خاره نیست
بجز دیوانه گشتن چاره نیست
دل مسکین که هم یکقطره خونست
درو هم قطره خون از جنونست
عجب نبود چو درد درد نوشد
گر از دیوانگی خونش بجوشد

چو شمع دل ز روغن غم زبون شد
ز کف سر رشته عقلش برون شد
نه او پروا ز دردهای عشق خونخوار
سپاه عقل و دانایی بیکبار
عنان دل ز کف پروانه چون هشت
بپیش سوز خود پروانه نوشت
ز کوی عاقلی یکبارگی گرد
گذر در وادی دیوانگی کرد
چو شد دیوانه دور از وصل جانان
نهاد آهو صفت سر در بیابان
بیابانی که باد از غایت سهم
نبود از ترس اش آنجا یکدم از وهم
بشب از تیرگی ظلمت نشانی
بروز از دوزخ سوزان نشانی

جهان شد راحت از جان حزینش
که پیش مرگ ز بندی خورد و دوا بینش

ضعیف از دست غم چون باد در بو
کسی زش بندی از فریاد کردی

کسی شستی بهر بوش شمع چوبان
بهوی شمع چون زنبور بویان

چو مرغ نیم بسمل با دل چاک
همی زد در دو در خونش خس و خاک

ز بس کز پر فشاندن گرد انگیخت
بدست خونش بس بر خاک می ریخت

چو شمع آن سوز بودی در درونش
که در خونش نگاه آمدی ز شعله خونش

دو از چشم از پشت بعلش نهادی
چراغی پیش پای او نهادی

بگویم دوزخ ار دی زمین بود
که دوزخ پیش او خلد برین بود

در آن وادی زمین چون زلف گلچهر
ربا چین کرده ریحانی تف مهر

زمین از تابه آتش تر بود
حباب از داغی از دی بر جگر بود

اگر زاغی زدی بر خاک منقار
شدی منقارش از آتش چو گلنار

بر آتش چشمهای آن بیابان
بشکل چشمه خورشید تابان

بجای سر حباب از گرمی آب
لب جو میزدی تبخاله از تاب

در آن صحرا نه ریگ موج زن بود
زمین را دانه از گرمی بتن بود

ز گرمی آهویش چون شمع محفل
گداز آن سه چشم از آتش دل

غزال مست را از تابش جان
جگر شد در سوز سینه بریان

اگر پروانه وحشی مرغی پریدی
جز آتش منزل دیگر ندیدی

بجان سوزی عاشق آن بیابان
نسیم آتش شدی چون تف بیابان

بچشم ار تو نه خاری رسیدی
تل خاکستری بود از شهیدی

بجای چشمه چشم از سنگ آن دشت
گداز آن گشت وا از چشمش روان گشت

کسی از سوز دل گر دم گشودی
نفس چون میزدی مجمر دودی

در آن وادی گر آتش گل دمیدی
زبان طعنه بر آتش کشیدی

تن پروانه بی چون شمع بگداخت
جگر میسوخت حتی ناچار میساخت

چنان از ضعف مسکین ناتوان گشت
که بال و پر برو بار گران گشت

گر از ضعفش نفس بر خود دمیدی
دگر خود را بجای خود ندیدی

همه شب همچو شمع از ناله کردن
میان اشک بودی تا به گردن

چو مجنون با دل خود در سخن بود
نهانش زاری با خویشتن بود

زاری کردن پروانه از هجر شمع

دل افگاری که او یاری ندارد
بجز زاری دگر کاری ندارد

مکن عیب ار بنالد خسته از غم
که آه و ناله دردی میکند کم

کسی کز ماتمی غمناک گردد
اگر بندد دهان دل چاک گردد

چو شمع از سوز آه آتش آلود
زبان بر راز دل پروانه بگشود

به تنهایی چو با خود راز میگفت
به صد سوز این حکایت باز میگفت

چه بختست اینکه دارم وه چه حالست
همیشه کوکب من در وبالست

ز بخت من نشد روشن شب من
تو گویی سوخت گردون کوکب من

چو خواهم سوخت زین وادی خونخوار
نیفشاندم چرا جان بر سر یار

چرا آندم که وصلم دسترس بود
نمردم چون مرا مردن هوس بود

اگر چون شمع ازین سودا که دارم
نسوزم پس مرا از بهر چه کارم

درین شبها که من زین بخت گمراه
نیفروزد چراغی پس بجز آه

که سوی من ز شمع آرد پیامی
که گوید شمع را از من سلامی

که بهر نامه در کویش فرستم
مگر هم مرغ جان سویش فرستم

نسیمی کو رسول بی گمانست
ز بخت بد مرا در قصد جانست

درین وادی که چون مجنون اسیرم
که جوید بازم ار روزی بمیرم

اگر سوزد تنم از برق آبی
همین منت بس ار بریک کبابی

مرا با سینه آن شمع دلفروز
نشستی گاه در شب هجران بیاروز

ولی کی دارد آن سرو این سر و برگ
که گردد شمع بالینم شب مرگ

مرا گر دور از رویش رسیم باد
چراغ عمر او از زندگی باد

رخش گلگونه بهار زندگانی
مباد و رخش از آفت باد خزانی

گر آن سرو روشن برق غم از امن
گیاهی همچو من گر سوخت غم نیست

درین وادی که از آتش لاله زار است
چو لاله آتش از دودی داغدار است

من آن طفلم که آتش لعل شد اب
بدامن آتشت انگاره نگذاشت
منم در زاری از خاری فتاده
بصد زاری بخاری دل نهاده
بدین سان زاری دلسوز میکرد
بدان زاری شب غم روز میکرد

زاری کردن شمع از دوری پروانه

شب هجران که بی از روی خوبست
بچشم عاشقان عالم سیاهست
شب هجران که نه پیدا کناره
نکو شب بیند و دوری ستاره
همه شب عاشق دل ز آتش بسوزد
ولی چون شب در آید آتش بسوزد

ندانم جز بسوز سینه ریش — که میسوزد دمم در آتش خویش
ز بس کز شوق شمع آتش پرستم — وزین آتش بهر جا که نشستم
اگر باشد فراز کوه جایم — ز لعل آتش بود در زیر پایم
وگر گردم بصحرا چون غزاله — ز صحرا خیزد آتش لاله لاله
وگر در بزم شمع خود نهم پای — بود یک نیزه بالا آتش آنجای
وگر بر گنبد گردون کشم رخت — بسوزم عاقبت چون کوکب بخت
به جنت سوزدم شاید دل ریش — که دارم دوزخ تن همره خویش
مرا جنت بدین آتش برافروخت — که در هر جا که باشم بایدم سوخت
چه سود از سوختن هردم بداغی — گر آن روشن نمیگردد چراغی
مرا از داغ دل هرچند جان سوخت — بجز داغم چراغ دل نیفروخت
شبی شد روشنم شمع مرادی — چه حاصل زانکه رفت آخر نه یادی
من در دیش دانستم هم آتش — که هست آن شمع زاغ از کارم آتش
تو گوئی کان پری در خواب دیدم — سرابی را بجای آب دیدم
پری رخساره سر بر زد از جیب — نهان شد دیگر اندر پرده غیب
چنان بر می چمن نخلی بر آور — بر بس لعل درخش فیروزه بر
حدیث جنت شداد بود است — خیالی دیدم آخر باد بود است
مرا دنبال او رفتن خطا بود — خطایی کردم و آنهم سزا بود
غلط کردم که غافل در بیابان — نگردد شب پی آتش شتابان

گهی کشتی زدی از داغ در دست
گهی دانی چه در دست اینکه باری
شب دوری دراز و جان گدازست
شب غم گر بسینه پا شد بر جمع
ز داغ سینه سوزان در شب غم
چو شمع از غم دل جمعش برآشفت
که ای شب گر سواد دیدهایی
چه شامت این مگر باد جهان کرد
بگویم عالم از شب ظلمت اندوخت
چو آید پنبه نگون در دیده عالم
عجب دارم گر این شام جدایی
ترا امشب که دوره از غم گشت
همه زلف جمال مهوشت کو
به قصد کشتن هر بی گناهی
گرفتم سر بسر مشک تتاری
چو شمع از من معراض جدایی
شب یلدایی اما انجمن خانی
چنین شب را کی از راه سلامت

چو شب شد در دو داغ او فرو نشست
شبی روز آورد در اضطراری
حکایتهای او گفتن درازست
بسی تر باشدش پروانه بی شمع
دل پروانه بودی در تب غم
در آن تاریک شب روشن همیگفت
چه حاصل چون نه ازی روشنایی
که زیر توده خاک پنبه کرد
که از آه من امشب عالمی سوخت
چرا اند دیده سازد روشنی کم
ندارد دیده یا بد روشنایی
بسینه پوشی ترا از ماتم کیست
همه دودی فروغ آتشت کو
زخون خلق خوردن دل سیاهی
چه حاصل گر دغا بوی نداری
جدا تا چند سازی روشنایی
که با روز قیامت توامانی
دمد صبحی مگر روز قیامت

ز شب پروانه چون خون در جگر داشت
پیاپی یارب شب و شب برداشت

مناجات نمودن دلداده

خوشا آن بنده با عهد و پیوند
که دارد بار بستی با خداوند
بکام خویش اگر چندی بود راه
چو باز آید نیاز آرد بدرگاه
بنالد گاهی از سوز و گدازی
بمالد بر زمین روی نیازی
بگوید کای به الطاف خدایی
اگر دادت غمش بخشد رهایی
ور از شب گشت زینت دل ظلمت
جهان با شبی چو طفلان از رحمت

همه داروی بیهوشی چشیده
سر اندر جیب خاموشی کشیده

ز غم پروانه با قاضی حاجات
بطور دل چو موسی در مناجات

که یارب از کمال عزت تو
بعزت بخشی بی منت تو

بدان مهری که چشم انبیا راست
بدان سری که شاه اولیا راست

بلحنهای نای اشک ریزان
ببانگ های و هوی صبح خیزان

به اشک طفلی از درد نهانی
به آه پیری از داغ جوانی

بمسکینی و عذر عذر خواهان
بعذر آوردن صاحب گناهان

به شبهای ندیدن ایام دوری
بتلخی بردن شام صبوری

به اشک و زاری شام غریبان
برشک عاشق از کام رقیبان

بصحرا ماندن گم گشته از راه
بتنها ماندن افتاده در چاه

بتسلیم مریدان در ارادت
به بیکس شهیدان در شهادت

به بیجایی شام دلفگاران
به بیتابی روز روزه داران

به سوز و گریه امیدواران
به آه سوزناک سوگواران

به داغ من که از شمع جگر سوخت
بسوز شمع گرمی بخش پرسوخت

که این وادی مرا آزادی بخش
ز نور شمع خویشم هادی بخش

سروش شنیدن پروانه

زهی دانای مقصود نهانی
زبان دان زبان بی زبانی

زهی آگه ز درد دردمندان
شفابخش جراحتهای پنهان

عطاهای او که برق ناگهانست
چراغ افروز راه گمرهانست

محیط لطفش ار جنبد یکی دم
بشوید از کرم دامان عالم

چو خورشید کرم در بخشش آید
ببحر لطف از رحمت ببخشد

بر آن لب تشنه جز گرد و باران
وز آن ظلمت چنان بخشش آب حیوان

چو از زاری دل پروانه بسوخت
چراغ حاجتش از دور افروخت

بگوشش هوش از غیب آمد آواز
که روشن شد چراغ دولت باز

چو برق لطف یزدانی درخشید
چراغی خواهش پروانه بخشید

ازین شب خواهدت صبحی دمیدن / بدان خورشید وش خواهی رسیدن

ترا از آن نور چشم ای پاک دامن / رسولی میرسد چشم تو روشن

مخور غم زانکه ما از زاری تو / نظر داریم با بیداری تو

ز بیداری ترا کی خوار دارم / که شرم از دیده بیدار دارم

دلا گاهی درخشد کوکب تو / که بیداری ز روز آرد به شب تو

تجلی را به شب کشف حجابست / چه بیند دیده کو مست خوابست

چو دولت چشم بخشش برگمارد / نظر با دیده بیدار دارد

سعادت را بود فرخنده کوکب / طلوعی بخشش آنهم دل شب

شب عمری دگر بی اشتباهست / بخواب ار بگذرد عمری تباهست

گر افروزی چراغ شب نشینی / شب خود را بمعنی روز بینی

درین فانوس بی دود چراغی / بگردد حاصلت نقش فراغی

مرا پیر طریقت نکته گفت / به الماس حقیقت گوهری سفت

که گبران شب که آتشخانه تابند / به بیداری بهارستان خوابند

خداوندا به بیداران فردت / به بیخوابی بیماران دردت

که از درد خودم بیمار سینه ده / وز آن بیماریم بیداریی ده

پناها اهل دل را وقت چاره سازیست / دل زدوانه بس در جانگدازیست

ز دلبر قاصدی ارش رسانم / بیاز خویشتن یارش رسانم

شک آمدن شمع از تنهایی

بگرمی بیس چو شبهای تب باش
تب تنهایی بکش شبهای تب باش
مر آن لعلی که در سنگی درون داشت
ز شبها مست کش دل غرق خون داشت
نیارد تاب تنهایی دل کس
که شبهای خدا را رسد و بس
چو شد در دره شمع از محنت باد
دلش از سنگی در آتش اوفتاد
چو باد از روی یارش دیده ار دوخت
ز تنهایی درون پرده میسوخت
شد او از سنگی آتش بجانش
گداز آن گشت شعر استخوانش
چنان افروخت در جانش چراغی
که بر بر تشنه جان دیده داغی

نهان از داغ عشق او فکار باشد
گر از مردن رهد بیمار باشد
ز بس زین شمع بیمار از غم دوست
شد آتش در رگ و در پوست
فتاد آتش چون شب کشیدی
وجود نازکش چون شمع چکیدی
عرق بیرون چو گل از رو بجکیدی
چو از جانش زدی آتش زبانه
ز گلنارش فتادی نار دانه
گدازان شد تنش از تاب و تب
صدش ناله برون آمد ز لب
ز تب بیم است تنش از تاب و تب
چو بسم از آتش دل بر لب
تن کافوری آن ماه کلبه
گدازان شد چو برف از تابش مهر

نبودش رشته جان در بدن شمع | پریشان بودش از محنت دل جمع
دلش را داغ میسوخت غم از درد | ولیکن زاری در پرده میکرد
چنان میسوخت در هجران و میساخت | که زو نیمی نماند از بسکه بگداخت
گداز آن شد نفانوس آن پرتوش | چو زر در بوته سوز زند در آتش
دلش از بسکه سوز سینه دیدی | کبابی شد که از وی خون چکیدی
صدش داغ جبش از اشک پررو | کشیده صد الف بر سینه هر سو
بهم بوسته اشک دانه دانه | شده زنجیر بالش عاشقانه
همیکرد اضطراب و می‌نیاسود | تو گفتی آتشش در پیرهن بود
اگر دستش به پیراهن رسیدی | بسان غنچه اش صد جا دریدی
بسوز سینه گر فانوس دیده | به بیکین شمع زبان بر وی کشیده
که این خلوتسرا زندان من شد | چه زندان دوزخ سوزان من شد
چنان این خانه ام آتش بجان زد | که خواهم آتش اندر خان و مان زد
ز دلتنگی چنان اینجا به جانم | که میرم گر دمی دیگر بمانم
مگر آتش زنم در خانه خویش | که این دود از غم بر دارم از پیش
اگر بادی نظر بر من گمارد | مرا زین ورطه آتش برآرد
اگرنه تا بکی پابسته باشم | درین پابستگی دلخسته باشم

گداختن شمع از فراق پروانه

کسی تا چند زداغ دل گدازد | دلی تا کی به سوز عشق سازد

ز دل آتش بجای ناله میخواست
چو ماه چارده پیوسته میکاست

چو کلکی شد بدن از ضعف حالش
عیان شد رشته جان بیحالش

نماند از تنش چون لاله آن ماه
بجز داغ درون و شعله آه

خیالش آتش تب رخ برافروخت
که از گرمی چشمش دست میسوخت

زبانه تب برون زد از سرش دود
کشید از سینه‌ای آتش آلود

زبان بگشاد با چندین شکایت
همی‌گفت از سر سوز این حکایت

که گفت ای فلک با من جفا کرد
مرا از یار و یار از من جدا کرد

مگر کم سوخت جانم ای ستمگر
که افروزی چنین داغش به بر

شمع میسوزی و من میگدازم
که کوته میشود عمر درازم

چو مهر او گرچه در اوج کمالست
کمال دولتش عین زوالست

چراغ مهر را کو مهربانی
سحر افروزی و شامش نشانی

ز خاکش برکشی تا اوج افلاک
رسانی ذره ذره باز بر خاک

نه یار رنگ را چون رشته بر تن
قوی دل گردد از مهر تو چون من

چو آنکه کار را و از من شود راست
بداغ ناامیدی بایدش کاست

چو نخل موم از بهر چه بستی
چو بستی از چه رو بارم شکستی

همه طور تو بی هنجار باشد
همه دور تو بی پرکار باشد

نه من چون لاله دارم داغ ازین باغ
که اهل دل همه دارند ازین داغ

به آتش سوزم این نیم کامرانیست
بحسرت میرم این زندگانیست

ز ضعفم نیست یارای نفس زدن
اگر میرم بسیم و باد در تن

چنان در خود فرو رفتم که دیگر
بگیرد دامن از جیب عدم سر

روا داری که گردم دل ازو گرم
به یادش داده باد آن نسیم

روا داری که از جور رقیبی
بسهای میرم چون غریبی

گران جور و جفا این نازنینی
الهی هم به روز من نشینی

حکایت جان دادن ماه شیخ

چو تاب شد بر دلی از داغ تابی
برآمد عاقبت بوی کبابی

بهر جا بگذرد آن موی مشکین / توان پی بردنش از بوی مشکین

چو شمع از حد برون شد سوز جانش / پریشان گشت حال خادمانش

ز رنگ چهره و چار سی او / شدند آگه ز سوز و زاری او

چو سوز شمع از آتش بیش بودی / دمادم داغ بر داغش فزودی

ندیمش گشت بر کافور طارم / به رازش بُد عنبربوی همدم

بدو گفتند کای ماه دلارا / چراغ خانهٔ چشم و دل ما

دلیل و رهنمای دوربینان / انیس خلوت تنهانشینان

نهال گلشن حسن و جمالی / چو سرو ناز در حد کمالی

چرا با این جمال و سرفرازی / مدام از اشک حسرت مست گدازی

مگر داری ز سوز عشق تابی / که میریزد ز گلبرگت گلابی

دلت سوزد ز غم کین گریه خیزد / کسی بی سوز دل چون اشک ریزد

اگر عاشق نه‌ای این زاریت چیست / جگرسوزی و شب بیداریت چیست

ترا گر نیست آه آتش‌آلود / چه خیزد از دلت جای نفس دود

خیالی میپزی با سوز و زاری / وگرنه در دل این آتش چه داری

همان بهتر که راز از ما نپوشی / بگویی حال و زین آتش نجوشی

اگر ما آگه از کار تو باشیم / طبیب جان بیمار تو باشیم

پاسخ دادن شمع خادمان را

چو محرم را نباشد بار گویی / خوش آید عاشقان را راز گویی

چو پرسی کین کنج عشق باید
اگر پنهان کند دل برنتابد
وگر راز سپید که با هر بار گوید
رود گنج و باد و بوار گوید
بیاران شمع راز خویش بگشاد
زبان بگشاد و واز سوز جگر
که از عشق آتشی در سینه دارم
و لیکن بر زبان نامش نیارم
مرا دل برده است از دست یاری
چه یاری گرم مهری گلعذاری
همایون پیکری فرخنده فالی
پیک رنگی چو من شوریده حالی
سبکروحی که گر بر گل نشستی
ز نرمی برگ گل از وی شکستی

ز درج مهربانی دانه بود
ز دیوان وفا پروانه بود

حدیثش بسکه بودی آتش انگیز
فکندی در دل من آتش تیز

عجب شیرین حدیثی بی‌نمک بود
نبود از انس و جن گویا ملک بود

چو با او گرم کردم دل به یاری
فلک کردش جدا از من به خواری

فکند از ناکسی در چنگ بادش
چو گلبرگ از جفا بر باد دادش

دل از ظلمش نبودی خرم و شاد
دریغ و درد کو هم رفت بر باد

حدیث دوری او با که گویم
نشان نام او باز از که جویم

درین محنت که جوید چاره من
که گوید قصه آواره من

ندانم پیش از آن کز پا نشینم
رخ او باز بینم یا نه بینم

نصیحت کردن کافور شمع را

شنیدند آن دو تن چون قصه شمع
به آتش سوختند از غصه شمع

زبان بگشاد کافور از محبت
چو پیران کرد بنیاد نصیحت

بدو گفتا که ای سرو گلندام
چرا سوزد کسی ز اندیشه خام

بدین آتش که داری در سر خویش
خیالی نه که یابی در خور خویش

تو در حسن آفتاب دلفروزی
بهر ذره تا چند سوزی

گر از پروانه خواهی زد دگر دم
ز غیرت میکشد بادت به یکدم

بچنگ باد اگر در تاب و پیچست
رها کن تا برد بادش که هیچست

مکش آه از دل و از وی مکن یاد
مده چون گل جمال خویش بر باد

مکن از روی خود نازی بس تمبر
مکش از خود زبان طعن مردم

مریز آب سیم اشک از دیده مردم
که از سیم وجود تو شود کم

تو کز داغ دل آتش فروزی
به تنها خود که ما را بر نسوزی

چه بینی در گلبرگ گلابی
نشاند این آتش سودا به آبی

اگر پروانه میرد هم ز پیشش
هزاری مرده گیر از آتش بیش

نگاری گر کنی و ز راستان مهر
که یاری کردی از پهلوی او چهر

چرا شاه افکند آن صید بر خاک
که باشد عیب اگر بندد به فتراک

پس پیری مکن کم کن جوانی / سخن بشنو ز پیران تا توانی

در توبیخ نمودن شمع کافور را

خوشا آنکس که چون شمع دلاویز / زبانی در دهانت آتش انگیز

که چون باد خنک سر که نفس راند / چراغ شوق صاحب درد بنشاند

نصیحتگو چو خود بی درد باشد / هر آن پندی که گوید سرد باشد

چو شمعش پند او در دل سبک بود / دم او بر دل گرمش خنک بود

ز پند سرد او بودی مشوش / تو گفتی میزدش آبی بر آتش

بدو گفتا که بنود هیچ دردت / از آن تیغ بارد از گفتار سردت

تو ای افسرده سوز دل چه دانی / که دایم همنفس با مردگانی

فسون بر من مدم چند این فسردن / که خواهم از دم سرد تو مردن

اگر بودی خنک باد دل آزار / خنک تر بوده ازوی تو بسیار

ترا بس از سفیدی این بشارت / که کم باشد سفیدی را حرارت

به آزادی مده از عشق پندم / که من در آتش دل پای بندم

ز داغ او کی آسایش پذیرم / مگر آسایدم دل چون بمیرم

کسی کش همچو من آتش بجانست / بر او مردن حیات جاودانست

ازین آتش که عشقم در دل افروخت / به هر حالی که باشد بایدم سوخت

چو نتوانی رهاندن از آتشم تن / مرا در آتش دیگر میفکن

گر از فهم کرد فانی پند گویم / خنک گردی بگویی چند گویم

چنین کآب آتشم در دل نشیند

برو آب سخن کی سودمندست

بهر جایی که آتش کارگرست

کسی کآتش چو زد او بر بر بیست

چو بشنیدم ز سر تا پا وجودم

ندارد مرهم کافور سودم

تو خود آن بستی کز عکس بیاری

بهایی کرب با من یاری

نکو کاین کار هم از عنبر آید

که این بوی وفا از عنبر آید

شکر گفتن عنبر با شمع

خوشا یاری که یار مبتلا نیست

ز خون گرمی درو بوی وفا نیست

چراغ افروز شام دردمندست / نه بزم آرای روز سربلندست
چو شمع از خنده کشش سوز و زاری / جگر میسوزدش عنبر نثاری
چو زلف دلبران عنبر برآشفت / بدو از طیب انفاس این سخن گفت
که ای کمتر غلام هندویت من / سواد چشم از روی تو روشن
دل و جانم نه شهابت نشستست / که هست و نیستم وابستهٔ تست
اگر نورت دلیل من نگشتی / چراغ کار من روشن نگشتی
ز خون گرمی که بنشستم سر دم از تو / سپید رو باشم ار برگردم از تو
اگر در آتشم سوزی دل و تن / همه بوی محبت خیزد از من
ترا از داغ دل گر رخ برافروخت / مرا از آتش داغت جگر سوخت
اگر داری تو آتش در رگ و پوست / مرا هم رگ بجان میگردد ای دوست
منت یک هندوی خدمتگزارم / که جان در آتش از بهر تو دارم
منت پروردم ای گوهر بهشتی / که داری طینت عنبر سرشتی
مسوز از غم که گر من بایدم سوخت / چو گل خواهم رخت از شادی افروخت
گرم باید در آتش شد بیادت / بسوزم تا بدست آرم مرادت
زمن بهتر نداری چاره جویی / که دارم از فسون و سحر بویی
بود سحر و فسون پیوسته کارم / ز کاد و سامری میراث دارم
چنان پی برده ام افسونگری را / که آرم در خط فرمان پری را
چو در تعویذ پیچم هیچ سالک / شود بر وفق مقصودم ملایک

بیا با عشق گر نهم بوی جان باز / ز سر عیب گویم وصف تا باز
بیوی من اری بسوی من آید / بکایک وصف عیبم نماید
کنون آن غایت کز دیده دورست / ولیک از غیبت او هم حضورست
بنام او نهم بوی را آتش / ببینم حسب حال آن بلاکش
اگر چون مه بود بر اوج گردون / وگر زر زیر زمین چون گنج قارون
وگر چون زر بود در سنگ خارا / کنم زین بو از آن سنگش پیدا
ببینم حالت صبر و سکونش / بگویم یک بیک حال درونش

بو نهادن عنبر بر آتش و حالات پروانه را دیدن

خوشا بخت آنکه کس هست یاری | خوشا یاری که دارد غمگساری
گر این را آتشی در دل فروزد | دل او هم ز مهر این بسوزد
اسیر آنکس که او یاری ندارد | حزین آن دل که غمخواری ندارد
چو عنبر دید حال او مشوش | نهاد از مهر او بوئی بر آتش
در آتش بوی خود عنبر چو بنهاد | ز شور عشق گوئی کرد بنیاد
که حالی منقلب می بینم او را | به غایت مضطرب می بینم او را
گر از بیمارشش پرسی خرابست | در از صبر و سکون در اضطرابست
چو موئی گشته از ضعف و نحافت | گر او تا مرگ موئی در میانست
عجب بیمار و محزون می نماید | درون ریش و جگر خون می نماید
به صحرائی همی گردد چو نخجیر | که نتوان شیر را بستن به زنجیر
در آن وادی که آن مسکین اسیر است | هوای دوزخ آنجا زمهریر است
نه چندان بیخودی هست از جنونش | که باز آرم به تعویذ و فسونش
گرش لطف تو پیرامن نگردد | چراغ کار او روشن نگردد
ز یاری گر کسی دستش نگیرد | به تنهائی ز بی یاری بمیرد
اگر پرسی کجا او را مقامست | زمینی تیره از سر حد شامست
تو گر بیماری او هم شنیدست | بسی جانسوزی او از تو بشنفت
تو چون گل کرده دل از داغ افگار | چو بلبل داغ و درد او به سر آر

چو او جز بهشت نور بحور نبود
ز هم کر سوزی از غم دور نبود
که معشوق و محب پاک دیده
دو تن باشند ز یک جان آفریده
بود خورشید تابان صورت دوست
دل پاک از صفا آئینهٔ اوست
اگر ز آئینه با خورشید تابان
بود بعد مسافت صد بیابان
چو مهر از تاب سوز سینه سوزد
بجان آئینه را آتش فروزد
کنون ای لالهٔ روی عنبرین بو
سهی قد سرو و نار آتشین رو
مخور غم گرچه جانت وصل او خواست
که خواهد روزت از وصل وی آراست

بصورت دور و در معنی قرین نشیند
روان از چشم و در دل هم نشیند

وصال او گرت گویم نصیب است
بعید است این ولیکن غم قریب است

عجب حالیست عشق و دردمندی
که با پستی کشد کار بلندی

که گر شاهنشهی درویش گردی
دعاگوی غلام خویش گردی

التماس نمودن شمع از عنبر و جایزه نمودن عنبر

چو شمع از عنبر آن احوال بشنید
نیاز و دردمندی مصلحت دید

زهی قدت سواد دیده من
سویدای دل غمدیده من

توی سر حلقه زنجیر مویان
بگو نبی خال روی ماه رویان

ز تو دارم امید روشنایی
که آید از تو بوی آشنایی

چراغ چشمم از روی تو روشن
دماغ جانم از بوی تو گلشن

چو جانم کرده جا در رگ و پوست
تنم یکذره خالی از تو ای دوست

بمهرت همچو صبح امید دارم
نفس را آنچنان یکدم برآرم

چو گل با گشتم از بویت معطر
شمیمم شد نسیم روح پرور

خوشم با داغ دل گر سوزد از غم
همه بوی تو آید بر دماغم

مرا شاهانه طیب نیست از تست
بتا ز ارایم بگردن منت از تست

کسی کو گیرد از ره همه تن
هنوزش هست منتها بگردن

کنون ای همدم دیرینه من
که آگاهی ز سوز سینه من

ز راه چاره جویی چاره‌ام کن
قرین وصل آن آواره‌ام کن

بگفتش چاره جویی خواهش کرد
ز کفشی بجا باید آورد

چو خود ... گر هست حکم عنبر بوی
نشانی خواهم از رو ابروی

کسی سوی وی از افسون و مستی
بیا زار اوردن همچون و مستی

بخط عنبرین بهر پیامی
بو ... از زبان من سلامی

کسی جویی که بهر نامه پیش
روان سازم چو آب چشم خویش

ز آب دیده بگذارم نامه در موم
کمر بادش بکرد و قصه معلوم

جواب شد و او عنبر بگا دلفروز
چراغت زنده بادا از شب روز

چو در سیماب من غم آتش انگیخت
به سیماب سرشک از دیده ام ریخت
گلاب اشکم از دامن گذشته
گل رویم ز حال خویش گشته
دلم خاکستر از سوز درون است
وز آن خاکسترم رخ چهره گون است
ز خاکستر شود آیینه روشن
وز آن شد تیره تر آیینه من
که هست آتش شوقی که دارم
که جان را بر لب از سینه برآرم
بخواهم مرد خیز از بی نوایی
که دیداری ندیداری رسانی
چو کرد آن کار شمع از نور درخواست
سبک چون برق نور از جای برخاست

کسی باید بدین کارش روانه
که تواند به گرد او رسیدن
بگیرد هیچکس او را بپوشش
رود چون آب باز آید چو آتش
چو نبود باد را از هیچ بر دست
به قاصد نامه دادن مصلحت نیست
یکی نیکوی باید او نهانی
رساند از تو پیغام نهانی
رسولی کین رسالت زو برآید
بجز نور تو غیری را نشاید

فرستادن شمع نور را به رسولی

رسولی بود با وی چون همسر
که بی خط سر پنهان بودش از بر
چو حرفی از زبان شمع جستی
ضمیر روشن او نقش بستی
بخواندش شمع و گفت ای آشنایی
که ای چشم و چراغ روشنایی
ترا باید به سوی یار من شد
ز یاری با دلت غمخوار من شد
بجوی ای روشنی دیده من
ز چشم مردمی آن چشم روشن
بگو ای داده داد بیوفایی
ز شوقت سوختم آخر کجایی
مرا گر پای بند غم شکستست
کسی پای ترا آخر نبستست
ز بر پیشتهای تو شرمنده ام من
بگفتی زنده ام یا مرده ام من
ترا از بند غم آزادگیهاست
مرا در بندگی استادگیهاست
چه گویم کز غمت چون سوخت خرمن
ز داغ دل چه آید بر سر من
شکست آن نخل بالایی که بودم
نشست آن سرکشیهایی که بودم
ز غم آهم غبار انگیز گشته
رخم چون لاله دود آمیز گشته

برسم بندگی اول ثنا گفت | پس از چندین ثنا او را دعا گفت
که خورشید رخت تابنده بادا | بنور معنیت دل زنده بادا
نتابم روی دل از خدمت تو | که باشد تبسم از دولت تو
بخدمت آن سوی صد بند بندم | چو بهر مایم رفتن بدیده
کرم گوبی چو می از شبه در کان | بچشم و سر روم بالعین و الراس
ولی باید ترا زین خانه ناچار | علم بیرون زد از روی چو گلنار
نمایی صورت روحانی خود | گشایی کارم از پیشانی خود
که گردی توشتی پاین نباشد | فروغ کار من چندان نباشد
زخورشید جمالت پرده بکشای | ره مقصد بنور خویش نمای

گردیدن نور ازلی پروانه

اگر عاشق گهی بهر صبوری | بود در پرده عصمت ضروری
عجب نبود که گردد شوق افزون | که آید بی سبب از پرده بیرون
گشاد پرده چون شمع آرزو کرد | بهشت گل برون از غنچه آورد
درآمد خادم و دامان فانوس | بخدمت در میان دار زمین بوس
جمال شمع چون برقع برانداخت | جهان روشن بنور خویشتن ساخت
زآزادی چو گل خندان برآمد | تو گفتی یوسف از زندان برآمد
چو مهر از صبح عارض چهره بگشود | بنور خویش راه شام بنمود
روان شد نور همچون برق تابان | پی پروانه جنس در بیابان

نبود از جستجو یکدم فراغش | همی جستی ز آتش با چراغش
درآن ظلمت همیشه با دل جمع | گرت شکر که بود از جانب شمع
بهر منزل که از روزن همی رفت | بچشم و بود دور روشن همی رفت
خیالات جستن گم گشت از جستجو سست | ولیکن یافت آخر آنچه میجست

یافتن نور پروانه را

کسی کو در پی چیزی شتابد | اگر جوید به صدق آخر بیابد
مدارای طالب از پیوندگی دست | که در جویندگی یابندگی هست

ز شرح محنت آن شاه جهانتاب
مرا آتش زدی در رشته جان
چو شمعم گشتی گر و بر غمخوار من شو
شفاعتگر شو و دل بیمار من شو
درین محنت نسیم نوبهار من شو
وگر باشد کسی غیر از تو پیش نشست
چو از لطفت چراغم گشت روشن
ندارم بعد ازین وحشت ز دشمن
دری از روی من از لطف بگشای
رهی از کعبه مقصود بنمای

آمدن پروانه نزد شمع

سعادت رهبری چون دیده دوزد
ز غیب او را چراغی بر فروزد

چو نور از خیمه چون لحظه بنشست — رسید آخر ز زندان نوامید است
چنان دیدش که بود از چشم مردم — بچشم مردمان و چشم خود گم
اگر گویم خیالی می‌نمودی — خیال من بود گاهم نمودی
فتاده با لطافت در هم کشیده — ورق بر هم زده گشته جریده
چنانش سوز داغ از حد گذشته — که خاک از سیاهی او داغ گشته
نشسته چون مردمان دیده خویش — ز غم در عین زاری با دل ریش
نظر چون باز کرد آن ماه را دید — به مهر شمع او را کرم پرسید
ز عین مردمی چون پیش خواندش — روان در دیده روشن نشاندش
چو شمعش سینه‌های جان از آن تافت — بنور از شوق نور چشم خود گفت
که ای لطف تو چشم روشن من — چراغ عمر من گشت از تو روشن
تویی چشم مرا آن روشنایی — که افروزی چراغ آشنایی
بگو با من حدیث شمع روشن — که باری ز آتش او سوختم من
بگو چونست و با وی همنفس کیست — مرا حال اینچنین شد حال او چیست
خبر از سوز و داغ و در آتش گفت — پس آنگه قصه بیمارش گفت
باول مژده شادی رساندش — تا آخر زهر دلتنگی چشاندش
چو بشنید این سخن بسیار بگریست — چو شمع از آتش دل زار بگریست
ز شوق شمع داغ دل فزودش — یکی صد گشت آن داغی که بودش
بزاری گفتش ای نور دو دیده — چراغ خاطر محنت کشیده

اگر شمعی برافروزد گدا را / برآرد آتشی از سنگ خارا

چو دولت دیدهٔ اقبال بگماشت / بمهر آن ذره را از خاک برداشت

نشان دادش بیاری بهر نور / جمال دلفروز شمع از دور

چو آن مسکین نظر بر شمعش افتاد / ز مستی هستی خود در هش از یاد

ز شوق شمع چون دید شد بدان نحو / که نقش زندگی گردید ازو محو

صبا زان شب نشین کوی محبت / دمید از روی شمعش صبح دولت

ز شوق شمع جست از جای خود چست / پر و بال دگر چند از پیش رست

چو مرغ از روشنی آمد پر و باز / بنور شمع سوی شمع شد باز

زهی نوری که در یک طرفة العین / چو نور مصطفی تا قاب قوسین

شد و گفت و شنید آنگه که آمد / سمندروش گرم بودی جا و مسند

چو شد پروانه سوی روشنایی / رسید از شمع بوی آشنایی

نهاده بود بر آتش شمع دلبر / بنزد خویش می‌خواندش از بو

شنیدی بوی او پروانه مست / شدی از هوش چون پروانه مست

نمودی سوی آن خورشید میلی / بدان شوقی که مجنون را بلیلی

چو ماندی از پریدن میدویدی / بره چون مرغ بسمل مطپیدی

بهر حالی که بود از راه همت / رسید آخر بمنزلگاه دولت

دیدن شمع و پروانه یکدیگر را

عجب وقتی خجسته سرنوشت آدم / که افتد عاشقانرا دیده برهم

دو عاشق را نظر چون بر هم افتد / بنوعی آتشی در عالم افتد

چو گردند آن دو تن از هم کبابی / برآمد از درون هر دو تابی

نظر چون شمع را بر روی افتاد / ز چشمش گریهٔ شادی گشاد

بپروانه نظر چون یار میکرد / ز شوقش مرغ جان پرواز میکرد

ز سوز سینه با هم راز گفتند / حکایتهای دوری باز گفتند

ولیکن شمع بس جای عجب داشت / ز رشک و داغ هجران جان بلب داشت

و چندان بهر هجر اشک گل کرده بود / که زیبائی وصالش در آتشی بود

چو زهری کارگر کردند در دل
شود تریاک هم زهر هلاهل

ز نو صلصلش شمع سوز دل بر گشت
تو گفتی درد و داغش بیشتر گشت

فروزش یافته بداغ دردمندی
به پستی رو نهادی از بلندی

چو حال شمع و پروانه بدیدند
فدائی وار گرد شمع گردیدند

سوختن پروانه خود را در عشق شمع

بدو گفتا ای سر من خاک پایت
هزاران همچو من بادا فدایت

چنین حالی که در عالم بورزد
که عاشق زنده و معشوق میرد

پس از مرگ تو در روی که بینم
چو یک شب ام نظر سوی که بینم

بگفت این و گذشت از عین هستی
در آتش شد درون از عشق مستی

چنانش شور عشق از دل علم زد
که در آتش بعشق دل قدم زد

چنان سوزد دلش آتش بر افروخت
که از رخت هستیش سر تا قدم سوخت

در آتش سوخت جان خود به صد ذوق
زهی عشق و زهی عاشق زهی شوق

زهی پروانه و جان سوزی خویش
چراغش روشن از فیروزی خویش

زهی سرخیل و شاه عشقبازان
زهی چشم و چراغ جان گدازان

زهی مجنون دل آزرده عشق
زهی آهوی پیکان خورده عشق

فروغ سینه ارباب محنت
چراغ دیده اهل محبت

در آتش عاقبت آن جو رکس رفت
بجانان داد جان وه وه چه خوش رفت

دلا پروانه وش در عشق جان ده
که این مرگ از حیات جاودان به

کسی در عاشقی فیروز باشد
که چون پروانه خرمن سوز باشد

سوختن شمع خود را اندر عشق پروانه

خوش آن یاری که در یاری شفیقند
ببرگ و برگ یکی با هم رفیقند

عجب زآتش بشد آن شمع بسوخت
که در آتش رود با یکدگر دوست

طریق و مذهب عاشق چنانست
که هر کو خود نگشت از عاشقان نیست

چو آن مجنون کوی مهربانی
در آتش سوخت زخمی جاودانی

دل شمع از غم او سوخت
ز آب چشم خود طوفان برانگیخت

بسر رفت آب چشمش بسکه جوشید / وزان آب آتش شوقش خروشید
هشش بی‌تاب شد جانش برآشفت / کجی میشد دلش وز سوز دل گفت
چه عمرست اینکه در آغاز وانجام / ز غم بر مراد خویشش یک کام
فلک گر سوز مهرم سینه بگداخت / ز مهر سوختن گویی هراساخت
چو من از ماتم خود سوخت جانم / چه ماتم زد مرا دیگر ندانم
خوشست این گریه از چشم تر من / که دانم کس بگرید بر سر من
چو دیدی مرده آن غمدیده خود / همی شستش به آب دیده خود
ز دود خویشتن بر سینه بست / به ماتم داری پروانه بنشست
جبین از خنده لعل گوهر آیین / گشاد از دود بر رخ موی مشکین
دمادم از گل رخ پاره کندی / چو ریحان بر سر خاکش فکندی
ز دود دل به ماتم کله بستش / سیه پوشید و بر بالین نشستش
ز سوز گریه و آه دمادم / چو کار جان رسید و راه بلکم
زبان را بر کشیدی از ارادت / چو انگشت از پی شهد شهادت
به آخر از درون آهی بر آورد / بجانان جان خود داد و بمرد
چو سرو قامت شمع از میان رفت / فلک گفتا بجای راستان رفت
چو کار مهر روی او به گشت / فرو رفت و شفق آبر سیه بست
گل رویش ز ماتم سوسنی شد / سواد دیده اش بی روشنی شد
چو بودی دود دل دنباله او / مبدل شد بریحان لاله او

چو آخر وقت جان باشد از علاقه / نهادش دود بر بالین انافه
ببین عذرای ما چون وامقی کرد / که هم معشوقی و هم عاشقی کرد
ره پاکان چنین باید سپارند / وگر نه زحمت پاکان ندارند
به بزم عاشقان مردن طرب نقشست / وگر نه عشق و آسایش طرب نقشست
هوس چون لاله بی داغ و نشانست / محبت وادی محنت کشانست
هوسناکی که گوئی عشق و مستی است / گر عیب بازی و شهوت پرستیست
زلال عشق گر کوثر گرفته ست / زنا تر دامنان آلوده گشته ست

چو عاشق راست پوید در طریقت / مجاز او بود عین حقیقت

هر آن عشقی که محض جانگدازست / حقیقت نیست گر گویی مجازست

روان هر دو شان پر نور بادا / حدیث عاشقان مشهور بادا

در ختم کتاب گوید

بحمد الله که این فرخنده بنیاد / به پایان بردم و عمرم امان داد

فلک پروانهٔ توفیق دادم / ز مهر افروخت این شمع مرادم

سعادت کرد از عین عنایت / چراغم روشن از شمع هدایت

درین مجلس که چندین ذو فنون بود / ز من این مجلس آرایی فزون بود

ولی صاحبدلی کز دولت او / شدم پرورده در نعمت او

دلم چون پسته شاد از نعمت اوست / که مغز استخوان از دولت اوست

چو فرمود این گهر می‌بایدت سفت / نعم بایستم از حق نعم گفت

توقع دارم از ذوق ظریفت / که غواصان دریای حقیقت

که سهو من قلم بر سر زنندش / نه این گوهر که بعضی بشکنندش

اگر تیر خطا کلکم درین راه / خطایی کرده است استغفر الله

دلم کین نخل مومین را برآورد / چو شمع از شرم سر در خود فرو برد

که نظم رشحه‌ای از بحر ذات است / شرابم جرعه از جام حیات است

ولی در عاشقی انجام ماناست / که شیرین خسرو و یوسف زلیخاست

بهار من کز و گلها برآمد / به یک فصل ربیع آخر سر آمد

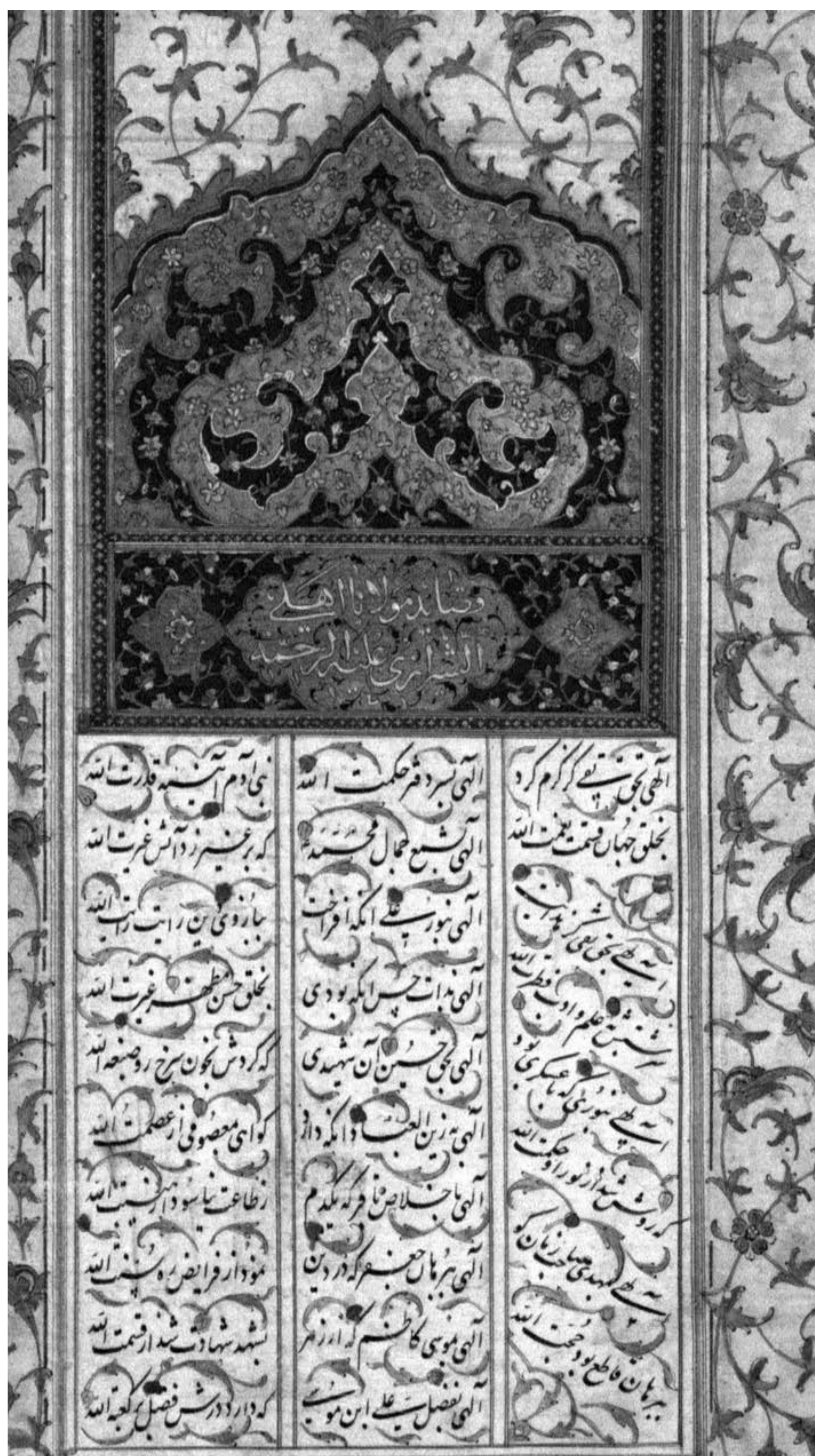
چو از بعد او بر وفق مراد من
بنام حق نمود از [illegible]
شگفتست از آن گر [illegible]
که بعضی [illegible] که بطول
[illegible] پیچ [illegible] کردم
که [illegible] ز [illegible] کردم
[illegible]
بود تم الکتاب الله اعلم

بیا اهلی که اینها خود نمائیست	دعایی کن که این رسم گدائیست
خداوندا بدین بنده عنایت	بلطف و کرم خویشش عطا بخش
که نظم من بلند آوازه گردان	روان من بذکرش تازه گردان
[illegible] کن	قبول خاطر صاحبدلان کن
هزاران رحمت حق بر کسی باد	که کاتب را به الحمدی کند یاد

تمت الکتاب المسماه بشمع و پروانه
من مصنفات استاد الشعراء الآفاق
مولانا اهلی شیرازی علیه الرحمة والمغفره

تم تم
تم





قصاید مولانا اهلی
الشیرازی علیه الرحمه

الهی بحق نبی که گرم کرد
بخلق جهان قسمت نعمت الله
الهی بحق وصی کز شرف بُد
بجنس علم و او فطرت الله
الهی بنوری که با عسکری بود
که روشن شد از نور او حکمت الله
الهی بمهدی صاحب زمان کو
برهان قاطع بود حجت الله

الهی بسر دفتر حکمت الله
الهی بشمع جمال محمد
الهی بنور علی آنکه افراخت
الهی بذات حسن آنکه بودی
الهی بحق حسین آن شهیدی
الهی به زین العباد آنکه دارد
الهی باخلاص باقر که یکدم
الهی برهان جعفر که در دین
الهی بموسی کاظم که از زهر
الهی بفضل علی ابن موسی

بنی آدم آئینه قدرت الله
که بر خیزد آتش غیرت الله
ببازوی حق رایت رایت الله
بخلق حسن مظهر غیرت الله
که گردش بخون سرخ رو صبغة الله
گواهی معصومی از عصمت الله
ز طاعت بیاسود از هیبت الله
نمود از فرایض ره سنت الله
بمشهد شهادت شد از قسمت الله
که دارد در شش فضل بر کعبة الله



الهی بخون شهیدان مظلوم — که زد بر یزید آتش لعنت الله

الهی بخاصان که ارجشش عام — بر اهل رسالت پرتو رحمت الله

اول سعیدی که چشمه نطق از دهان گشاد — قفل از در سخن بکلید زبان گشاد

آن پادشاه کز کرم و ذره پروری — در پیش ذره ذره خورشید خوان

در بارگاه شوکت خورشید پرتوش — از شرق تا بغرب فلک سایبان

برتشنگان ملک عدم دست رحمتش — از خاک چشم چشمه آب روان گشاد

زنجیر عدل بست ز فیض شعاع مهر — بر طاق چرخ ساده در امن و امان گشاد

درهای آرزوی هوا و مراد نفس — بر دوست بست و بر عدو از امتحان

خورشید گرد صورت آدم بهانه ساخت — گر غمزه تیر کرد و زابرو کمان گشاد

در باغ صنع او که مجال نظاره نیست — گرد در گشاد چشم کرم باغبان گشاد

مقصود در دست توی درج آل مصطفی — از صد هزار گل که درین بوستان

شاه عرب چو مسند تشیع فلک نمود — ره راه دو نیمه کرد و در آسمان گشاد

مشکل گشای خلق که در علم من لدن — هر مشکلی که بود بشرح و بیان گشاد

از آستان او در ستان گشاد در بهشت — خرم کسی که دیده بر آن آستان گشاد

بعد از نبی امام بحق مرتضی علی است — شیری که پنجه آتش در خیبر روان

آن خضر رهروان که پی تشنگان دین — صد چشمه حیات ز نوک سنان گشاد

آن نوح مکرمت که دم ذو الفقار او — طوفان نمود چون دو لب خون فشان گشاد

هر کو حسب نبی ز نسب حسن جسته [illegible]

[illegible] بر لعل آب چشمه ز [illegible] خونفشان

بهر حسین چشمه حیوان جان [illegible]

صد چشمه [illegible] در حلق او گشاد

[illegible] کرم ز دیده زین العباد

خوبان حسین از ره صدق [illegible]

بحر کرم محمد باقر که دست او

صد در [illegible] کرم کهکشان

خورشید علم جعفر صادق درین چمن

چون صبح صادق از نفس گل دهان

چشمی که روی موسی کاظم ندید دید

رضوان روی او در باغ جنان

سلطان دین و شاه خراسان علی که [illegible]

خوروار رضا چو شهد و دل او [illegible]

فتیله نور از چراغ بدر برکند
بشمع مهر دهد نور ماهتابی را
بذره چهره گشای دهد ز پرتو مهر
بآفتاب دهد مهر کهربایی را
کسی که بر در او دولت گدای فقیر
کجا بشاهی عالم دهد گدایی را
ملک سرو دو جهان غیر از او نباشد راه
که غیر از او نسزد ملک پادشاهی را
بزرگوار خدایا بمبتلا بانی
که جز تو نیست دوا درد مبتلایی را
طبیب اگر بدهد داروی شفا بخشی
شفا دهی تو دهی داروی شفایی را
[illegible] اگر موی [illegible] ستون
[illegible] نگارست موی مبارک را

گنج شرف محمد جواد کرم
قفل از در ذخایر دریا و کان گشاد
بحر کرم علی شه کاب زندگی
بر تشنگان ز چشمه رطب اللسان
شاهی که یافت از حسن عسکری مدد
ملک جهان بیکر ضرورت و کلش داد
گنجی که شد هر دو جهانست عاقبت
خواهد بدست مهدی آخر زمان
او آن گره گشای که چون سر زند ز غیب
خواهد گره ز کار زمین و زمان گشاد
مهمان ما را او بود و ما طفیل او
در بر طفیلی از شرف میهمان
یارب باهل بیت نبی کز درش مران
اهلی که بر در کرمت چشم جان
بر پیر نیک بخش که روزی تر ادهم
چشم از امید مرحمت در جهان

بشکر چو کم کند شکر چون تو شاهی را
کسی چه شکر کند نعمت خدایی را
چه کبریاست ندانم ز ملک با ملکوت
چه وصف حشمت و فضا ملک کبریایی را
کمال حکمت او میکند نبات نبات
در ابهات ز من نقطه همایی را
برای روشنی خانه دل از دیده
بهند براه نظر نور روشنایی را
خطی کشید بنا گوش گلرخان از مشک
که گو شمال دهد نافه خطایی را
دهد بگوش چو گل شیوه سخن سنجی
مرغ ناطقه بخشد سخن سرایی را
زباغ عارض خوبان بصید دل هر سو
نهد ز سنبل مو دام دلربایی را
بدل گشایی بلبل آورد از خار
گلی که آب دهد باغ دلگشایی را
بشهد حکمت او از پی شفا الناس
طبیب نحل دهد هم شفایی را

بر پیش تیر قضای تو چاره جان سپر
پس چه چاره کند ناوک قضایی را

دلا ز چون و چرا دم مزن در آن مشهد
که راه نیست در و چونی و چرایی را

بجوی قبلهٔ جان کن مدینه و بطحا
چه رو بخاک نهی سجده ربایی را

صفای کعبه چو خواهی که در دلت باشد
نخست از آینه بزدای بی صفایی را

براه کعبهٔ جان سر بجای پای بنه
روا مدار ز پا عذر نارسایی را

ترا به عذر قدم کعبه سرفراز کند
چو عذر لنگ بیاری شکسته پایی را

سپس غزنوی و تقوی که نقش خویش بزن
فروخت یوسف و نفروخت پارسایی را

ز نفس هم بشوی مطمئن که در خوابست
که اژدها نکند ترک اژدهایی را

مرو بخواب که دزدان چو کاروان کمینند
دگر بخواب نبینند کس رهایی را

یکی ز انس چو وحشی بخویش بیگانه
بهیچ جنس مگشا چشم آشنایی را

نهفته سر درین دار ملک چون منصور
مدار جلوه مده نقش خودنمایی

ز مرگ غم نخورد هر که ترک خویش کند
که مرگ عیش بود عاشق فدایی را

رضا و من بکند زانکه قدسیان بهشت
که خاکیان بچه دعوی کشیده پایی

ز فقر هر که غنی شد ز غیر مستغنی است
چه احتیاج بنعمت کم بهایی

برای دام گدایی گرفته ای عباس
هزار رخنه کنی این کهن عبایی را

ز حرص بس نگردی اگر بدام آری
بجای مرغ هوا ذره هوایی را

تو در سرای جهان چون نکرده کاری
چه مزد مستطیلی نقد آن سرایی

گل جوانیت از باد برده چون بلبل
خزان پیری و ایام بی نوایی را

تو مرده دل که شوی زنده از دم [illegible]
عجب که صورت نخوانی ضمیر [illegible] را

مخور شراب که نوشیده عشرت و عیش کند
مجو ز جنس [illegible] غم زنگ [illegible] ادایی را

بکش بآب فنا نقش [illegible] که باد فنا
[illegible] دور کردی لعابی

هزار سال وفا عمر نوح اگر چه بود
نبود عاقبت الامر سود وفایی را

تو هم ز شعر مزن لاف [illegible]
کمال انوری و سعدی و ثنایی را

اگر چه گوهر مخزن [illegible] بخشند
که [illegible] این در بهایی را

ز در گدای خدا بار لطف خود دریا
[illegible] ره و زره [illegible] را

اگرچه خدمت ما نیست در خور رحمت
زما دریغ مکن رحمت عطائی را

ای دل که ای ار کرم کارسازی کن
خود را ز منت همه کس بی‌نیاز کن

تو چند جهت بهر کف تعلی بهر جهت
یعنی بروی غیر در دل فراز کن

جان را که تیره ساخته از هوای نفس
چون شمع روشن از نفس جانگداز کن

گوهر بر هر چشم تیز زر در مایه کن
بیچاره مار مهره زر بر سر احتراز کن

مور لیسم چند سوی مار گنج باش
یعنی که خاک در دهن حرص و آز کن

خیز ای پسر که قافله عمر مرد
در خواب تا زنابه کی چشم باز

تا زیر پوشان همه دو الکان خرند
در حسن عقل کوش و بر ایشان تو ناز

رحمان که نشست بی شیطان شد حطانت
ما خود بهشیه ایم تو خود امتیاز

ای شیخ شهر سجده دیوار تا به کی
بشناس قبله اول و آنگه نماز

کس دل ایکس خدا که دلدار بی نید
رو در حقیقت آرد قیاس از مجاز

طبل بهشت از عمل خلق گشت کو
خیک امل هم از عمل خویش ساز

ای خفته روز عمر تا رو به کوتهی است
این روز کوته از شب طاعت دراز

این راه کعبه نیست که زادش تو کلت
این راه محشر است برو توشه ساز

حاجت بترک تاج مدار در طریق عشق
محمود باش و بندگی چون ایاز

تن را مکن مدار چو منصور سر فراز
جان را بدار ملک تقاسر فراز

گر خلعت حقیقت آن خفیت دهند
آن جامه را ز طرز شریعت طراز

هر کس چراغ دل ز نور محبت
چون شمع سر جدا ز تن او بکار کن

قانون طب علی مرض تن دوا کن
جان را دوا ز حکمت شاه حجاز کن

تا کی ز غرض تو از من شفا کن
رو در جناب این شه بیکس نواز

بازی مکن مور بیچاره طاوس بهشت
تا بر در آی و صف دولت این شه بیا

معراج بشنو از عرب از علی بپرس
با عقل تو علی سخن از زرکن باز کن

آنجا که معجز است ره فهم و عقل بست
از عقل و فهم قصه شده خضه باز کن

ارباب صدق میوه ز نخل بی چو زند
ای دار از خار ای هم خیز رو و نیاز بکن

۳۶

عاشق که بوی کاکلت گریه آورد | باران ای فسرده گریه به بوی باز
اهلی اگر ز امل ولایی زبان ببند | خاموش باش و همدمی امل از کن

مارا چراغ دیده خیال محمد است | خرم دلی که مست وصال محمد است
هرگز نیفتد سایه او نقش بر زمین | کی نقش بندد آنکه مثال محمد است
مرغی که نامه احدیت بما رساند | مرغ صفیر وحی مقال محمد است
معراج قدر بین که در اوج هوای عرش | پرواز جبرئیل ببال محمد است
ابلیس اگرچه بر سر گردون زند بال | در آرزوی صف نعال محمد است
فیض مسیح گر ز دم او مرده زنده شد | در گوش جان صدای بلال محمد است
حسن و جمال عالم اگر ماه و آفتاب است | یکذره ز آفتاب جمال محمد است
هنگامه قیامت و غوغای رستخیز | حرفی ز شرح جاه و جلال محمد است
تعریف حور و خوبی جنت که می‌کنند | وصف جمال و حسن کمال محمد است
جبریل اگرچه طوطی وحیست و عقل کل | درمانده در جواب سؤال محمد است
این حال بین که دم زدند انبیا همه | در سر آن حدیث که حال محمد است
از مشک نافه بر دل خود داغ می‌نهد | یعنی خراب خوبی خال محمد است
والشمس تاج دولت و دنیا و دین همه | وین دال بر کرامت دال محمد است
کسری که چون هلال نود طاق کسریش | از طاق ابروی چو هلال محمد است
قطب فلک که مرکز پرکار هستی است | یک نقطه از جنوب و شمال محمد است

گر دو جهان نیاز فقر و فقیر افتخار کرد
تا آنکه فخر فقر هم مال محمد است
ست کمال ساقی کوثر دو کون را
با آن کمال نیست کمال محمد است
آبی که تشنه به بحر کمالست در طلب
سرچشمه نبات خط زلال محمد است
مهدی که از بهار وجود القرن است
او نیز میوه ز نهال محمد است
هر سبز گل ز نخل بهشتی بهشت
از سفره بهشتی ز خوان نوال محمد است
زد دو یوسف را عهم و چشم عاشقم
از شرب و شسته خصال محمد
هر کس که آشنای تو نجیب سگ نیست
اهلی سگ محمد و آل محمد است

شاه نجف که هر دو جهان در پناه اوست
هر جا که بوده است سری خاک راه اوست

با مهر شاه هست نشانی که چون سهیل
هر سر که تافت رنگ عقیقی گواه اوست

بغض علی نشان بناگوش زرد نیست
با هر که هست فاش ز رنگ چو کاه اوست

رخ بر نهد چو عرصه شطرنج باد قهر
هر عرصه که جز اسدالله شاه اوست

زان گفت لو کشف که دو گیتی نگاه کرد
گیتی نمای هر دو جهان یک نگاه اوست

تنها چراغ مه نبود شمع زرکشش
قندیل عرش سوخته بارگاه اوست

هر جا که هست سفره شاهست در میان
او پیر عالمست و جهان خانقاه اوست

نان جوین خلف آدم خرید باز
زان گندمی که اینهمه تخم گناه اوست

طوفان چو نوح دید به کشتی پناه برد
او شد مسیح کشتی که طوفان نه راه اوست

نور علی اگر نشود در بر حسین
صد چون خلیل راهبر آتش تباه

زان حسن خال سبز درک با شی فتاد
یوسف دلش بچاه که دلها بچاه اوست

قهر علی طلب که سلیمان که تخت داشت
بادست هر که نه تخت و کلاه

امروز اگر سپاه سکندر جهان گرفت
فردا بزیر سایه خیل و سپاه

جمشید اگر شاه و گدا پادشاه شد
کمتر گدای شاه نجف پادشاه اوست

گشت اژدها چو رستم و عمرش دو بار بود
صد ساله عمر رستم دستان دو ماه

گر عمر خضر یافت کسی بی ولای شاه
مردن به از درازی عمر تباه او

جان بخش و جان ستان هم شاه ولایت است
جان بخشی مسیح هم از دستگاه اوست

زان برگزیده ساخت خدا هادی و پیش
فخر رسل که سلطنت فقر جاه اوست
بحرش که گوهر زبر انور علم
زوج مطهرش که ز زهراست داده اوست
انزا که نام زهره ز زهراست گواه
گردون دو گوشواره عرش او گواه
کز حلقه بگوشان راه اوست
کوهم یکی ز حلقه بگوشان راه و تمام
برج دوازده تابان از و تمام
وین ز تو شرف همه را هم ز ماه اوست
در سایه عنایت او او لباس هم
خوش گلشنی که اینهمه گلها گیاه او
بانو احسن گران که از خاندان تو
خورشید و ماه در او که کاه اوست
عالم ز شب و مهر تو چون روز روشنست
وز ابر که مشت وای روز و شب سیاه

از آه آتشین جگر دشمن تو سوخت ‌‌ ای ای او که دوزخ ادهم ز آه اوست

بجان زند نیک که نیک باد خیزد او ‌‌ بانگ شغال هر طرف از آه آه اوست

شیعت همی بسوخت همی زد یا ملک ‌‌ صد اژدها بهلاک دم عمر کاه اوست

با دلدل تو توسن گردون جنیبت است ‌‌ زینت ماه نو که به پشت دو تاه اوست

اهلی که یافت گنج سعادت بلطف تو ‌‌ از فیض مهر حیدر و لطف آله اوست

یارب بحق شاه ولایت که عفو کن ‌‌ جرم گدا که همت کرمت عذرخواه اوست

تو شیر خدایی به یقین یا اسدالله ‌‌ منبر شرف تو عرش برین یا اسدالله

شیران جهان صید تو اند از ره معنی ‌‌ شیر فلکت صید کمین یا اسدالله

در عرش نگین داده رسولت شب معراج ‌‌ عرشت ترا زیر نگین یا اسدالله

در از زنده سلمان تو زباندی کف شیر ‌‌ فریادرسی در همه حین یا اسدالله

بسم الله اگر بر سر آنی که چو مهدی ‌‌ طاهر شوی از شبهه دین یا اسدالله

وقت است که از خون ملکان منافق ‌‌ یک رنگ کنی روی زمین یا اسدالله

شیر علمت چون فکند سایه بمحشر ‌‌ خورشید شود سایه نشین یا اسدالله

در روضه روی با علم شیر نشانست ‌‌ پیش از همه کس روز پسین یا اسدالله

جز نور جهانگیر تو با نور محمد ‌‌ کی بود دو خورشید قرین یا اسدالله

از شیر قیامت نبود ده به قرابت ‌‌ زان آن از همه خوبترین یا اسدالله

بر کار سخن گوید بیضا تو موی ‌‌ در معرکه سحر مبین یا اسدالله

تا بوده نماز روی تو ز اسم چو شعبان

گر نار کنی جنت پر کس یا اسد

در معرکه کاهی که غزو او فلکی از

در شیر چو حیدر شیر غزا یا اسد

در موج بلا کشتی نوح کاهی ادم

کار دو جهان چشم تو حصن یا اسد

هم کعبه عزیز از تو و هم کعبه اشیان

تو فخر مکان زمین و مکین یا اسد

در سلسله هر که بود حلقه در ات

سر حلقه بود در روح الامین یا اسدالله

با اسم علی وصف عظیم آمده یعنی

نام تو بود نام مهین یا اسدالله

از شیر بلا نسبت محبان ترا غم

حب تو بود حصن حصین یا اسد

منصور شیری که ز انا الحق شدی کی
کشتی چو عاشقان بسر دار یا علی
صد یوسف آورد بخریداری ز شوق
جان عزیز بر سر بازار یا علی
تو مظهر عجایب حقی و بیشکی
از هر عجیب عجیب‌تر اظهار یا علی
اندم که زور داشتی از بهر دین علم
گردی لوای کفر نگونسار یا علی
دشمن بسرکشی شد و کار خود از نیش
اورا بتیغ تیز سر و کار یا علی
تا خصم رو سیاه شود شسته از خود
بردار تیغ آتش پیکر دار یا علی
عالم نیافت تیغ تو شوی ز غبار کفر
وین را صیقل آینه زنگار

پایی به سر تشنه لبان نه که ز لطفت
خاک قدمت ما همه عین یا الله

چون بوی وفا میدمد از خیل سگانت
شد صید سگت آهوی چین یا الله

امید من آنست که خوانی سگ خویشم
دارم ز تو امید همین یا الله

فریاد رسی کن که تویی در دم آخر
فریاد رس جان حزین یا الله

شادند جهانی به نوال کرم تو
مگذار من خسته غمین یا الله

ما صید ضعیفیم بنا هم عنایت
بر ما زره خشم مبین یا الله

باشد که به لطف تو شود خاتمت الخیر
گردم بدین ختم نحی یا الله

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را به لطف خویش نگهدار یا علی

از کنجهای لطف تو یا بو الحسن مدد
وز اژدهای قهر تو زنهار یا علی

عالم فروز در چو گشاید نگاه مهر
شمشیر ذو الفقار تو منقار یا علی

فریادرس که سیل بلا در رهست و ما
در خواب غفلتیم و تو بیدار یا علی

تسبیح قدسیان فلک هر نفس بود
صد بار یا محمد و صد بار یا علی

خضر و مسیح تشنه لب جرعه تو اند
مست تو اند مردم هشیار یا علی

آندم که تافت نور الهی ز صبح غیب
روی تو بود مطلع انوار یا علی

بهر خدا که تشنه دیدار خویش را
سیراب کن ز شربت دیدار یا علی

دیدار خود نمای بجنت که پیش ما
سهلست حور و کوثر و انهار یا علی

غیر از تو دل بهر که دهم بت پرستیست
زان تو ام ز غیر تو بیزار یا علی

طوفان نوح تازه کن از آب ذوالفقار | وز خصم بر اثر مهل آثار یا علی
زان رو که دل ببوی تو چون غنچه وا نشد | خون کن دلش چو نافهٔ تاتار یا علی
بر باد قهر ده چو فلکی کرد دلت | طاق و رواق گنبد دوار یا علی
عالم سراسر است از غم ولی چه غم | ما را که هست لطف تو غمخوار یا علی
شهباز همتی بده تا جان ز دام | ما را مهل چو مرغ گرفتار یا علی
چشمی فکن بحال گدایان خود که ما | کم مایه ایم و لطف تو بسیار یا علی
داماد مصطفی و پسر عم او توئی | ای جانشین احمد مختار یا علی
اهلی کجا رود که غلام قدیم تست | او را کجاست جز تو خریدار یا علی
در دام محنت است بلطفش بود دستگیر | بارش ز خیک غصه برون آر

صبح سعادت دمید حق در دولت گشاد | پرتو مهر علی بر همه عالم فتاد
من سگ شاهی که شیر سنگ شد از خشم او | سنگ سبو شد هر کرا نیست بد اعتقاد
خواه در اسلام و دین خواه در ایام کفر | مشکل هر کس که بود دست ولایت گشاد
چشمه آبی که شد جمع در و هفت بحر | صورت شرع علیست منبع شرع سداد
در همه ضعفی شست یا ملکش بحال هم | شاه بنی آدم اوست ابتدا ز کن زیاد
ذات نبی و ولی هر دو بمعنی یکیست | لحمک لحمی بست قاعده اتحاد
مهر فرو برده بود سر بسجود غروب | بهر نماز علی آمد و باز ایستاد
زیر سم دلدلش سنگ حرز شد بند گر | هر که نه در ذکر اوست بود از جمادی

تا علی آنکس که شب طالب مهر جو روز
از شب تاریک غم صبح امیدش مباد
در حرم کعبه زاد و شخص تو از روی قدر
تا آدم و خاتم کسی مثل تو مادر نزاد
گوهر خیر النسا داد و بدست رسول
در دو جهان این شرف جز تو کرا دست داد
تا تو ز بام حرم بت فکنی بر زمین
عرش حقت زیر پای دوش حق کرسی نهاد
در ظلمات جهان نور تو ای آفتاب
بنده مهر تو ذره بکف جبریل باد
پایه فلک طفل تست تا بود از کس جنیب
چرخ بدارد و مکر قضا بسلطان باد
چرخ عنان مراد و دست زمان را ادا
تا بود ای اکرم خلق جهان زاید باد

بخش نعم الوکیل قسمت روزی چو کرد / دست عطای تو شد ضامن رزق عباد

کاشف قرآن تویی جز تو که داند که چیست / هر الف و لام و میم معنی یاسین و صاد

بر ورق روی تو کاحسن تقویم شد / سوره نون و القلم ختم کند ان یکاد

بر سر هشتم فلک در دل هشتم زمین / شرع تو دارد نفوذ حکم تو دارد نفاذ

خشم تو گر سر زند چرخ بهم برزند / رشته طول زمان بگسلد از امتداد

راست روان همچو سرو با تو به جنت روند / هیزم دوزخ بود هر که بود کج نهاد

در ره حق رهنمای نور صلاحیت تو / ور نه نیابد ملک راه صلاح از فساد

هر که نه بر یاد تو آه سحرگه کشید / سینه به افسرده دل خرمن طاعت بباد

آنکه بطاعات شب پنجه از مهر بست / چون سگ شب زنده دار خواب کند بامداد

ملک ازل تا ابد وقف نبی و وصیست / غصب کند هر که نیست گرچه ثمود است و عاد

وارث نقد نبی گشته ده و دو امام / یافت خلف از خلف رسم طریق رشاد

نقد امامت چنین دست بدست آمده / دست مباد آن کسی کو به تغلب گشاد

هر که برای عشر خود با امامت فزود / سبع شدادش چرا هم نکند عشر زاد

دولت این خاندان تا بابد ثابت است / طنطنه چرخ شکست کوکبه کیقباد

از سخنم بوی خون چون ندهد کین مدیح / عنبر سوده دل نقش نبندد مداد

هیچ رو آتش مزن جان که فدایت کنم / خرج نکرد به زور خاصه متاع کساد

جانب اهل فلک گوشه چشمی که او / با همه اندوه دل هست به مهر تو شاد

او سگ آل علیست دولت او بس بود / عفو تو یارب کند داغ قبولش باد

یارب از احسان خود ما بسبب سراج / نامه برین ختم کن قصه پس ختم باد

ای جان همه جانها روح القدسی گویا / پنهان ز نظر اما در دیده جان پیدا

در مکه و در یثرب شاهنشه و سو کب / در مشرق و در مغرب خورشید جهان آرا

عیسی فلک رتبت موسی ملک همت / دانا به همه حکمت در علم نظر بینا

هم مهدی و هم حارث بالی و بالب / در علم نبی وارث عالم همه اشیا

هر کو سوی آمد حج گشت ار درو محتاج / زین نکته بود مدحی در سر هر جا

از لفظ تو شرح معنی انا املح
برتر که بنامت تاج در عرصه زند شه رخ
هر کو به تو روآورد دنیا اگه بهرت مرد
یکی از تو نشد ملت دو رخ شودش ما جند
شاه نشه دین حیدر شاهی که شجاع خور
خورشید جهان افروز بر شه لبان لسوزد
آیینه عقل و حس کنجینه هر مفلس
ای مظهر خلق خوش گر خصم شود سرکش
در حجه خاص الخاص نام تو رمز اخلاص
بر جمله سجودت فرض لازم چو ادای فرض
حرفی که نشد مشقوط از داغ تو شد مسقوط
از هر چه شود ملفوظ ذکر تو بود محفوظ
ای شمع همه مجمع نور همه را مطلع
نرگس چو شقایق داغ دار درخت رعنا
ای در همه جا معروف از خلق و کرم موصوف
در قول و عمل صادق علت نعل عاشق
بر هر دو جهان مالک زین هر دو جهان تارک
مهر تو بجان و دل آمیخت در آب و گل

مرغان اولی اجنحه در گلشن تو شیدا
تمای رخ فرخ مضبوطه نامکش
از دست اجل جان داد در دین و در عقبا
مشکل که بود منفذ از دوزخ غم او را
نوشته کلک زر منشور زر اطرا
بخشنده جان امروز ساقی جنان فردا
از آتش هر محفل آسایش جان ما
آب از غضب آتش در خاک تنش بادا
تا زهره شود در قاص در این چمن خضرا
خورشید شده در ارض در سجده تو صبحت جلا
هرگز نشود مبسوط بی‌داغ تو دل قطعا
آنی که شود محظوظ از یاد خوشت جانها
هم افضل و هم انجح هم عالم و هم اعلا
گر نرگس ما زاغ شد نرگس و اهلا
مهدی صفی موقوف از غیب برون فرما
در حکمت دین حاذق در علم ادب دانا
در راه حق ای سالک سالک تری از عقبا
مارا همه الحاصل حاصل تویی از دنیا

هم آدم و هم خاتم خرم شود عالم
مقصود نبی آدم از عالم و مافیها
وین دار زبود و هم گشتن بکشید جان و تن
جانی همه جسم و تن روحی همه سر پا
مهر تو دهابر تو کین زور و فا با تو
کرده به سلامت بر جنبش این دریا
ای از همه حالی که همراز نبی الله
باشاه رسل همره در منزل او دانا
بی مدح علی اصلا مکرفت سخن بالا
از همی تو بی‌پروا لا ای نشد ای بابا
یارب به کمال وی کافر و حشن از روم شی
کاین نامه چو کرده و طی جرم هم بکرم بخشی

سینه ناپاک بدمهری که در جان و دلش
جای حب شاه مردان نیست جای حجر است
گر ز نسل آذرست و سلمان کسی با او آورد
آنکه گر و در بهره او گر همه شیر است
هر کرا کین غلامان علی در دل بود
گر برادر باشدم گویم که نه از مادر است
گر ز روی مصلحتی قنبر غلام شاه بود
من سگ آن کمترینم کو غلام قنبر است
یا امیر المؤمنین آنی که گر گوید کسی
نیست جز حب تو ایمان مؤمنان را باور است
هر که بود و بود و حب تو از حق بی خبر است
آتشش باید برون گر خود همه عود تر است
چون تو سوزد

آن شهنشاهی که بحر لافتی را گوهر است — تحفه ذات نجف شاه ولایت حیدر است
چو سار دو ذوالفقار از آب رحمت پرورد — کلکش هر دو سرا زان آب ... پرورد
ذات پاک مرتضی را با کسی نسبت مکن — زانکه این الحیات از چشمه سار دیگر است
معنی قول علی با بها استان بدان — کین سخن را صد جهان معنی نهان با یکدیگر است
سر سبحانی که پنهان در باد علی — هم معنی مظهرش آدم بصورت مظهر است
وارث ذات اولیا را مصطفی او مورث است — معجزات انبیا را مظهر او مصدر است
از فروغ روی او خورشید در آن جهان — هر یکی جام جم و آیینه اسکندر است
هم شراب کوثر و هم آب خضر از لطف اوست — آری آن نخل کرم هر جا بود بار آور است
پیرو شاه نجف شو گر به کوثر مایلی — زانکه آن آب بقا این خضر را سرچشمه سر
لحمک لحمی بخوان و جسمک جسمی بدان — تا بدانی ذات حیدر از که و از چه گوهر است
هر کرا باشد بنای خیر حصار مرتضی — بشکند دست ولایت گر حصار خیبر است
پا بدوش مصطفی بهر شکست بت نهاد — پایه قدرش بگر کز هر دو عالم برتر است
در شب جان باختن جای احمد تکیه کرد — زانکه جای مصطفی هم مرتضی را در خور است
شاهی ملک جهان با او اگر دزدی قدر — هر گدای آستانش صد عزیز و قیصر است
بس لطیفش جنت و ادبی باشد سرای — نزد قهرش نفت دوزخ توده خاکستر است
عالم علم نهان کاندر دبستان او — تحفه تعلیم طفلان قصه خیر و شر است
تا جهان بوده است بوده تا جهان باشد بود — زانکه نفس کاملش واصل هیولای اکبر است
از خطا کاری کسی گر مهر او بوی برد — گر همه آهوی مشکین است از سگ کمتر است

چون [illegible] دشمنت از داغ دل کامرشی
چون انار از نازکی هر قطره خون یک اخگرست

[illegible]ب چو خواند بلبل روح القدس
گلشن خوبی ز زردی پار چوب منبرست

بحر الطاف آن دریای اخضر هم موج
بلکه هر یک قطره از آن جو بحر اخضرست

ای چراغ شرع و شمع دین و دلیل راه شو
کامد از این ظلمت سرا نور تو ما را رهبرست

کردی اهل جان فدا بهر شهید کربلا
ور شفیعم ز بهم مردنش شراب کوثرست

گر حسودان همچو روبه دشمن خون وی شدند
غم مدار ز آنکه او در اشیر زدان کل ور ...

سایه آل علی پاینده بادا کین پناه
سایبانی از برای آفتاب محشرست

کس غرورم نشد و او قهر اسرار خدا
یوسف مصری بود حیران بازار خدا

نور خورشید از سر آری بنگری از رنج غار
زانکه از هر ذره ما تابانست انوار خدا

بگذر از رنگ بصیرت چون صبا بی رنگ شو
گر گل توحید میجویی ز بازار خدا

زامتحان لطف حق اندیشه کن در غم منال
در مبارزا ز اندکی غم لطف بسیار خدا

ما چه در پاچم ازو گرد میان تن و دنی
طوطی هم صوت ما گویا بگفتار خدا

خاک ما را کی بود با بحر غفرت رابطه
گر نباشد مصطفی چون ابر رحمت واسطه

آنکه ذاتش شد سبب در نظم عالم مصطفاست
فخر عالم آدم آمد فخر آدم مصطفاست

حرف حرف آمد رسل با نامه پیغمبری
ختم بر مهر نبوت شد که خاتم مصطفاست

قصه جان بخشی عیسی بهل با مردگان
کین نفس جانبخشی عیسی مریم مصطفاست

رهبر توحید غیر از و مدد بحق نیست
شب معراج آنکه بنشاند بمقعد مصطفی

جز با نوار ولایت در نمی یابد کسی
راز سر پوشیده حق را که محرم مصطفی

شهر علم مصطفی را جز علی کس در نیافت
کی چنان شهری کسی در یافت بی آن باب در

دیده عقلت مجو ما ز کمال مرتضی
کی درین آیینه می گنجد جمال مرتضی

جلوه کامل صفات الله را از ذات او
شاهدش خلق جمیلست و جلال مرتضی

دشمنت تا کی کوثر را نداند فرح بهشت
زانکه دارد داغ حسرت از زلال مرتضی

هم ملک هم شرع حق هم بحر دین هم گنج علم
لافتی صورت نمی بندد مثال مرتضی

نامهٔ اعمال ما ختمست بر توقیع لطف
زانکه مهر مرتضی داریم بر نقش نگین

سینه پر علم حیدر بحر مالامال بود
گوهر شبر و شبیر شاه جوان بود

گر فلک واقف شود از تلخکامی حسن
آنچنان ریزی بکام بیر تختی جام حسن

خبر نکویی از نکو چیزی نمی آید پدید
لاجرم خلق حسن ظاهر کند نام حسن

خلعت طاهر مسیح چون گل کو زر حاله داشت
خار خار از خرقه پشمینه اندام

آستانش کعبه بد ست از آن خیل ملک
پس زد همچون کبوتر بر در و بام حسن

کس بکامش در نیامد تلخی زر آشام زهر
هم چو حسن تشنه لب داند در آشام آن

محنت و درد حسن هر چند دلها خون کردست
تلخی لب تشنگیهای حسین افزون ازوست

چون جهان تشنه لب شد سر و آزاد حسین
کار ما از گریه سقا بیست یاد حسین

گر نکته تسلیم بودی چاره تقدیر حق
چشمها در تیغ کردی تیغ فولاد حسین

آفتابی چون نبی ماه تمامی چون علی
شد فرو از هر دو یکی بهر ایجاد

آزر دی چون حسینی بهر آبی بکشند
آه اگر بستاند از ایشان فلک داد

کوری آنکس که تیغ ظلم زد بر خاندان
تا قیامت خواهد افزون گشت اولاد

گر حسین تشنه لب را جان ز محنت سوخته شد
ماند از و شمعی که صد عالم چراغ افروخته شد

بسکه از شد اشک چون باران زین
ماه رخان خون شد ازو دامان زین العابدین
گشتی نوح حسنت لطف خاندان ورنه جهان
گر شدی در اشک چون طوفان زین العابدین
دیده یعقوب گر بحران یوسف زین شد
بجاه و صلبت از هجران زین العابدین
آتش در جان فتد هر گه که خندد صبح
با وجود دیده گریان زین العابدین
سیدی کانکه او را خوانند آدم آل عبا
رونق عالم ز فرزندان زین العابدین
چشم زین العابدین از گریه کاشکی
قره العینی که دارد او چراغ دودمان

روشنی بخش فلک روی چو ماه باقرست / سرمهٔ چشم ملک گرد ره باقرست

ا... گوهری کجا گنجد درین سبد تنگ / نشیمن اهل یقین آرامگاه باقرست

با وجود بارگاه اوست قندیلی فلک / بلکه قندیلی ز نور بارگاه باقرست

نور فرزندان او با راز جهان ظلمت زدود / در حقیقت نور ایمان در پناه باقرست

بحر بی‌پایان عالم را دو باقر قطره ایست / جعفر صادق درین دعوی گواه باقرست

چشم باقر نور حق از مطلع غیبش دمید
در شب عیدی که صبح صادق از جیبش دمید

قبلهٔ اهل حقیقت جعفر صادق بود / مفتی شرع حقیقت جعفر صادق بود

ای که از فرّ هما عزت طلب داری بیا / کان همای اوج عزت جعفر صادق

بر رخ دنیا که میخواند خلقش سوی خود / آنکه بر زد دست از آن جعفر

عقل فتوی میدهد کز سالکان دین شود / هر کرا مفتی ملت جعفر صادق

موسی کاظم دلیل آمد بر خلق خدا / آیتی از فضل و رحمت جعفر صادق

گرچه جعفر برد ازین گرد آب غم چشم تری
ماند ازو بحری که در هر گوشه دارد گوهری

صبح انوار هدایت موسی کاظم بود / مخزن سر ولایت موسی کاظم بود

ظلمها بردی و خوردی خشم و کردی مردمی / انجمن محض عنایت موسی کاظم بود

آن گلستان ولایت کز نسیم او دمید / گلبنی در سر ولایت موسی کا

عقل در تفسیر آیات کمالش کی رسد / کآیتی در صد روایت موسی کاظم بود

آفتابی چون علی موسی رضا را در وجود / مشرق صبح هدایت موسی کاظم بود

گرچه گوهرها ز صلب موسی کاظم رسید / گوهری آمد که صد دریا ازو شد ناپدید

کعبهٔ اهل صفا روی علی موسی رضاست / کعبه را هم روی دل سوی علی موسی

یک طواف کوی او هفتاد حج آمد و بیش / سر قدم کن که کعبه در کوی علی موسی

نفخهٔ صوری که بیشک بوی جان خواهد دمید / در صباح حشر یک بوی علی موسی بود

آنکه در روی نیاز بر صد کعبه و اعتصام / حلقهای جعد گیسوی علی موسی رضاست

هم نقی سرّ دلش اندر آن سرچشمه است
گاه خون دل بجوی پهلوی علی است

گر علی موسی رضا نور رشد و اصل بود
شمع بزم آخر چون نقی دارد که نور از او بسوخت

قاف شیم ع حقیقت هستی و بود نقی است
قاف تا قاف جهان در سایه جود نقی است

کعبه کی سودش کند هر کس کز آن مانده است
کی شود مقبول حق هر کس که مردود نقی است

نیست مقصود نقی جز آنکه مقصود حق است
لاجرم آن کس بود هم حق که مقصود نقی است

بحر گردون گر چه غرق گوهر آمد سر بسر
قطره از آب تیغ گوهر اندود نقی است

گشت طالع آفتاب دولت از دامان او
دولت جاوید گویا بخت مسعود نقی است

شد نقی بر ظلمت دوران چراغ افشاند از او
وز نقی سرچشمه آب حیات تا بماند از او

چون برآمد آخر خورشید تابان نقی
صد جهان بگرفت نور از جهانگیری نقی

کرد خواب واپسین بازمانده تعبیر نیست در
یوسف اندر خواب کی دید است تعبیر

کی توانستی چنین آزاده فارغ زیستن
گر نبودی هر گردون بنده پیر نقی

غلغل افتاد در فلک از بسکه در جوش آورد
حلقه ذکر ملک تسبیح و تکبیر نقی

کی عیان میشد چو پیر گنج کنز المختفی
گر نه ذات عسکری میداد تفسیر

گر نقی را سایه شاهی جدا از سر گرفت
عسکری شد گرش اقبال او تا محشر

چهره مقصود چون زینت گرفت از عسکری است
مشرق و مغرب منور ز آفتاب عسکری است

با وجود عسکری کو چشمه حیوان ماست
بحر او یکقطره از چشمه پر آب عسکری است

کی تواند بار کاش بست ماه نو پهلو زند
زانکه شاه بخش گردون در رکاب عسکری است

گر چه پر گردون بیفکند از کرم چشم عتاب
لرزه در جوارش شد از چشم عتاب عسکری است

یوسف جان عاشق خواب حسنی پیراهن
وانکه بیرون شد پیر دولت جناب

عسکری در راه حق ضایع نماندن گاه او
عاقبت شد و عالم سرزند از گنج او

مژده باد ای اهل دل کان نیک خو مهدی است
ظلمت عالم ز خود شد وقف نور مهدی است

دفع آن ظلمی که عالم سربسر ظلمت گرفت
آنکه آتش در زند شمع غیور مهدیست

سلطنت مان خور ظالمان گر بشکند
ماجرای ما و ایشان در ظهور مهدیست

مرکب تیغ زرین و خلق استاده او در رکاب
عقل حیران مانده در ذات حضور مهدیست

نامهٔ فرمان که حکم آدم و خاتم در وست
حکم آن منشور در حکم امور مهدیست

اینچنین نوری که بر افلاک سر خواهد کشید
هم ز حب اهل بیت مصطفی خواهد دمید

هر که ایمان چون شد فرمای اهل بیت
پادشاهست آنکه میگردد گدای اهل بیت

ذره بودن فلک خورشید را دانی که چیست
میکشد در چشم خاک پای اهل بیت

عقل هر زن نیک کو سر بر دو داند دمگم
کعبه گر لاف صفا زد با صفای اهل بیت

اهل بیت مصطفی گر هر دو عالم کنند
عالمی دیگر بباید از برای اهل بیت

جنبش باد صبا هر لحظه میدانی که چیست
طایر جان میزند پر در هوای اهل بیت

چشمهٔ آب بقا یابی که ظلمات فنا
گر فنای خویش جویی در بقای اهل بیت

عاقبت چون هیچ فانی با تو خواهد کرد عمر
بهتر آن باشد که میری در وفای اهل بیت

یارب از انعام عام اهل بیتش شاد کن
اهلی مسکین که میگوید ثنای اهل بیت

نظم او گر محکمی حبل المتین خواندش خرد
ختم آن حبل المتینش شد دعای ا

تا ابد نور نبی چون مهر و مه تابنده باد
بر سر ما سایهٔ آل علی پاینده باد

آمد عشور و خاطرم افگار کرده است
درد حسین در دل ما کار کرده است

کافر نبود این بکشندگان یزید
با خاندان حیدر کرار کرده است

هر خس که گم شد و شد عزیز
خود را ز بد رو سیه و خوار کرده

انگشت شد چون سرو فری که بود او
خون از دهان نافهٔ تاتار کرده

لعنت بر آن سگی که جفا ...
خلق خدا ز خود همه بیزار کرده

باور مکن که آن سگ کفار کرده اند
ظلمی که بر حسین ز اسلام کرده

چون شنود این عزا که نکار ... بد بود
جایی که چشم چشمه گهربار کرده است

خورشید را ز ماتم او پیرهن سیه فلک
پوشیده در لباس شب تار کرده

رهی ز گریه به بهشت ار کسی بلا
آبی که داشت در جگر ایثار
یارب بحق مصطفی و حیدر و حسین
کو چشم کور روشن از انوار کرده
کین و پیکش خاطر خائنش کن
کو هم شکست حال خود اظهار

آمد عشور و در همه عالم گرفته است
آه این چه ماتم است که عالم گرفته است
ماه محرم آمد و بیگانه را چه غم
گیتی ز غم نشسته محرم گرفته است
زان مانده است تشنه جگر خاک کربلا
سر خون اهل بیت علی نم گرفته است

در مصر اگر نه شور عزای حسین خواست
آید به دیده سیل اشک روان کس که دارد آب
بهر حسین تشنه جگر دشت کربلا
دست ای فرات شو که یزید آنچه زور دارد
ماه محرم است و لب تشنه حسین
آن ناکسی که قصد حسین اختیار کرد
و آنکس که خاطر نبی آزرده شد از او
هر نا سزا که ظلم بر آل رسول کرد
بادا هزار لعنت حق بر کسی که او
لعنت بر آن گمرکه پی کین یزید بست
یا مرتضی علی به شهیدان و امداد
بگشای پنجه یا اسدالله که بر حسین
اینک زمان مهدی آخر زمان رسید
چندان نخفت خون شهیدان که عاقبت
بعد از هزار سال شمشیر انتقام
شکر خدا که شاه بخونخواری حسین
کلک قضا رقم بغزا تا به حسین
هر نعره که دل بعزای حسین زد

نیل از چه لب کبود عزب [illegible]
جان حسین خسته و بیمار [illegible]
باد صبا سموم جگر خوار کرده است
گر آب زمزم است که مردار کرد
آب بقا حرام برابر کرده است
بیبک که قصد احمد مختار
حق از جهل و معصیت آزار
خود را سزای لعنت جبار کرد
اقرار کرده و دگر انکار کرد
کافر ز کین چو حلقه زنار کرد
ظلمی چنین که چرخ ستمکار کرد
روباه چرخ حیله بسیار کرد
زان آیت یزید نگونسار کرد
روی زمین ز خون همه گلنار کرد
حق لشکر یزید گرفتار کرده است
دلها ز بار غصه سبکبار کرده
اوراق فلک همه طومار کرده
جان مرا ز درد خبر دار کرد

هم کشت آب از حسین دور — طوفان غصه در دل از مزم کرده است
حسین آب و سگ سیه پدر زید — این سگ بس که صورت آدم
سوزد دل کباب جنینش چه غم بود — مستی که خود شراب دمادم گرفته
حلقی برید شمر لعین کز نسیم او — بوییت این که عیسی مریم گرفته است
بر نیزه دید سرخی خون از سر حسین — کاتش بجان نیزه ز زرچم گرفته
ناوک زدند بر لب طفلی که از عطش — پیکان آبدار به مرهم گرفته است
کس را مجال نطق در این داوری کجاست — روح القدس در این سخنش دم کر
حلقی که تشنه دم آب تیغ چون خورد — شیعی که زهر آب ز ارقم گرفته
زان شهر محرم است جهان را جهان سیاه — کان آفتاب ماه محرم گرفته
شبهاست در میانه ما سوز این عزاست — کین شور در زمین و زمان هم گرفته
زین دود سینها که بر آمد عجب مدار — گر تیرگی در آینه جم گرفته است
پیداست حال گریه شبهای تار روز — در سبزه زار چرخ که شبنم گر
پشت سپهر دار کم شد ازین غصه خم — کز قاف تا به قاف جهان غم
تا چرخ می‌نمود یزید از عزای شاه — ما را که دور تا ز دل خرم گرفته ا
دنیا بدین خرید یزید این خری ببین — کو زرک یوسف از پی درهم گرفته
گر زانکه رو به قبله یزید آورد سجود — چون در بروی قبله اعظم
جان یزید کی رهد از آتش جحیم — کو را خدا گرفته و محکم گرفته
بکرف چرخ دست کسی را بکدم آب — کو دست صد هزار چو حاتم گرفته

چرخ فلک که خاک ره او همی سپرد
خود را چرا بلند و معظم گرفته
سر نیزه بر نشست کرم خاندان او
پشت فلک که پیش کمان خم
ز آل سپهر خون جگر گوشه این زمین
شبری که صد هزار چو او نشست او
پس سپهر چه کار اجل صد ره
صیدی چنین به دام جفا کم گرفته
یا رب نور فرقد شهزاده بر او
شمع او سنبل و ادهم گرفته
گر لطف اهل بیت نبی یاوری دهد
اهلی که گوشه از همه عالم گرفته است

درین ره مرد می باید که باشد راه بین زانش
چو دور از روشنی باید همچون کار عصارش
چه غافل یوسف غفلت که در بند هوس ماند
عزیز مصر جانش کرد زین زندان گرفتارش
بازار سر مویت نصیب سر ما دارد
تو خود را واقف اسرار کردی سر موئی
بعزم حج بکرد و حاجی حبشی رسید آنکه
[illegible] نعل معده ابنارش
کرا بازار هستی چون ز نعل [illegible]
ولی کو بانه خود شکند از خط نقش آن
گر چون یار روئی آوری بجاه هم نکو نارش
بعقل آدم شنوا که سر وری کن را که دارا
چه جای افسر دولت که سر باید ز افسارش
چو باشد ظلم نامردی چو مظلوم گردد
که مروز ار ازار کسش باید نباید ازارش

کسی کز خود دلش آگه چه فیض از ملک اسرارش
خبر از عالم معنی نباشد بهر درویشش
ز راه کعبهٔ دل دور کن سنگ ره هستی
اگر هم کعبه سنگ ره شود از ره بردار
کسی در باغ دهر از بهر گلچیدن چرا گردد
بپرهیز از خلد دل طرفی نبست از طرف گلزارش
گل ده روزه دنیا بدین خواری نمی ارزد
که زیر خاک گور آید برون ده با خارش
نیرزد هستی دولت جهان گشتن سر گرز
مبین اقبال جمشیدی که ملکش اسباب ادبارش
نظر شکی که بگشاید بدنیا دیده چون حلقه
نبندد چشم اگر بر دیده ها کوبند مسمارش
جهان مردار و دنیا دار همانند بلدرگی
که آرند از دهان بیرون بصد خون جو مردارش
خبر از کعبه دارد این ره خواجه کی با
که شد مست از نشاط آنکه خوش کرد تب بازارش
بر این خاک بسی سر کش گذشت با چو عیسی زند
فلک از کهکشان آرزد که در پا نکرد او
ازین شکرستان مرغی دهان شیرین نیاورد
که چون طوطی شود زین بحر خوش معمارش
چه رحمت جوئی از گردون که رفتار خم مهر او
حریف از گریه مرد و لب از خنده شود
طبیب چرخ در درمانده زوی مجو درمان
که دشمن از طبیبی که نبود درد بیمارش
ز نابت جوی اگر ترسی مینوار از بکره
که اول آتش افتد برق خوزبر فوق کیست
طرازی ره صراط از ره رو باشی که بی مهر
صراط مستقیم مرد رفتاری بهنجارش
جوانا وصف طاعت مده از که خوش بود
طهارت آنکه از نهری که آب افتد بسلو ارش
دو عالم حق دهد گر ده بود در طاعت جوانی
که از کار ... خوش اگر نوزی بیکبارش
ترا ای خود پرستان حق پرستی کی خبر باشد
که بهتان و هم جا بجز آری بجا جارش
ترا گر دوست باید چه فرق از خلد یا دوزخ
تو جنت دوست داری شهد و شیر و انهارش

زهی پیک ملامت ۴۲ سوی ما که خاک کس
کرشنا اهل مروت باشی از طوفان چه غم داری
کی آرم دهی در دیستان بیمار رخ دا بگو
نوازش بغرض ماند به چون مقام بخت
کرم اکس بود کو چون سهل از زحمت کردن
چو داری حرمن تستی بعزی سر سان نفعی
زبانی بیت بی سود اگرهم سوخت باش
کمالی هست حرص که پس از آن نخواهد شد
کرت خواب اجل باید ز سر جای چه در مانی
تن خاکیست درج کو منزل جان او تا کی
تو کی زین چرخ در هم گشته یابی رشته مقصود
قضا از اقتضای کل حرفت کی کرد
مریض رنج نخوتزا اجل داروی درد آمد
بلایی کر قضا آید بکش چون دلی کهی
بدل تکرار حرفی کن که خواهی بر زبان آید
نبی را چون پس از خلیل اظهار محبت شد
ز غیرت نردبانی در ره معراج تو صحبت
چو در گرمای سلطانی یابی بی دولت ره

هزار داخل پیاز کین چو سازد چرخ خارش
مروت کشتی نوحست لطف حق نگهدار اش
که به از مالک دینار با سیم و دینارش
که بخشد کشته را آبی بامید دم یارش
فراغت باشد از بوی عقیق و رنگ بلغار
که باد خشتی آخر نخواهد شستن انبار
زبان عود دار آتش تو بنگر بوی بسیار
نخواهد فرع شد بیتری که پر سازد طیار
چو تن از پا فرو ماند بود جان در قرار
کهربا دارد درج خاک هم با جان بسیار
قضا سر رشته کاری که دادار مکدار
که سرکش چون اگر کوبی که گل چین آن تو دعار
کر انجا بر از جان یار کنج بیشمار پیکار
کسی چون نجد از قاصی که مسکر ده اقرار
شکر قند محض آید پسند بد تکرارش
کرت سری بود شوار نادم کرد اظهار
که بود پایه اول بغیر از کرسی دارش
چه جوی گوهر پای حق نجود هر سفر بارش

در این خیمت صورتی ای کان آنکه طوطی دان
کر آن طوطی صفت آدم هم خیمت گفتارش
بجای کر نقطه ذات باشد مرکز هستی
در پی کی بود در کارزه کردون دوار
کجا علم ای از جهل خود و تو جهل اسبابش
خه فرق از روز روشن چشم اعمی باشد
زر و زاری بال و پر جبرئیل در ماند
بجای غیر از وی کسی چون رسد در اسرار
بر دی کر کسی کبر و خود چند از جهان بیرون
مکن در نوازه احسان کند و رزق اوطارش
بجای قند بل نور آمد ولی شمعی از نور روشن
در ای شمعی که تا صبح قیامت باشد انوارش
جمال شاه بر نظم تو آیاتی ز دل وانم
که از کنونه نظر نهان بود و حسن انوارش

زنظمم بوی مشک آید که شرح آهوی کلکت
سراسر نافه است اما نه زر فرق آهوش

درین کحل الجواهر ساختن من چشم آن دارم
که سازند این سواد شعر مردم بین اهل صفا

چو از کشف حقایق نام او سر آمد تخمیس شد
پس از نام خود حرفی ز تاریخ شمارش

فروغ گوهر نظمم چراغ اهل دل بادا
ز چشم عیب‌جوی دشمنان یارب نگهدارد

آدمی مجموعهٔ علم و حقیقت پرور است
صورت زیبای او دیباچهٔ صورتگر است

حشمت خیل ملک با قدر آدم هیچ نیست
شوکت شاهنشهی پیش از علوی شکر است

با وجود بحر گشتی تخته آتش بسر زند
با کمال عرش اعظم خاک کفش از مهتر است

قبله ملک و ملک آدم بحسن سیرت است
آفتاب آیینه دلهاست نیکو اختر است

آدمی شو از تواضع خاک شو زیرا که بود
گردنش در طوق لعنت از غرور و سرور است

هر اران کاتش شود ریحان خلیل آگاه بود
کاتش نمرود در چوب تابان آذر است

چشم آخر بین ز گلبن خار می‌بیند نه گل
عین خار است آن نجی کام مرد در گلبر است

عاقبت زیبست انگورا چو نیلوفر در آب است
در رخش ملبسته سد اجعد زلف عنبر است

رز معروری مخند از گریه آخر بر سرش است
قهر شاهین در قفای قهقهه کبک دری است

بسکه گردون بیخت خاک و باد گو هر گرد کرد
ما گون تا خاک می‌سازیم و گردون جوهری است

لب مبند از فیض این بستان که گردون چون اباز
قطره خورد آب او صد قطره خون دل گر است

روح پرور هم چو عیسی تن نمی‌پرور چو خر
کادمی جان است و جان از فربهی در لاغر است

حسن معنی جوی کز آرایش صورت مباش
بی تکلف حسن را حسنی دگر در زیور است

عمل سنجید در آن یکسر گوهر عمر و دنیا خورد
دیده میگرید بران روی که زر دارایی است

بنده خلقت و دنیا دار و گوید خواجه ام
عاشق خر بندگی جاهل ز نام مهتر است

در بلا گر صبر داری همچو نوح از زره
کشتی نظارگیان شسته از بی لنگر است

قصر سلطان را حصار از سنگ و از آهن بود
خانه صاحب نوگل را حصار از چادر است

از تکلف دور گذر تا نقش شوخی کم کنند
زرگر از زر صد پاره برابر منعم است

هر زر و ان از عرق ... کبک
نقش فاسق توبه از عصیان زنی بی زر کست

مستی و شور بیشش از عایب یجاد است
دامن اهل گرد جهان عارف شاید از او شد

گر ز انزوا دامنی آلوده دارد زیر است

هر که پاپس ماند ازین ره ده کجا کرد درست
گر صدای خیر [illegible] آت عالم ذکر داد
بو که جان با خریداران حق یکسان نهد
معرفت مقصود حق آمد ز هر علمی که هست
عارفان نشست و باقی کار در کل خلق
نفس هر صنعت که آموزی بغیر از علم دین
علم علم دین بود در مرد و عالم گر شرف
پیش صد سال کاس یک نگاه کاملست
چشم سر را حکمت یونانیان روشن کند
قوت بازوی حکمت پیش معجز ناچراست
در میان ما و حق ذات نبی آنکه حصن
بی چراغ نور احمد کس نیابد راه حق
در ره شرع نبی گر مو بود باریک تر
فارغ از دوزخ بود صافی دل و پاکیزه تن
هر که رود در خدمت حق گوید از کار است
ناله از گردون نیک آید مکن کین بد مکن
ما همه حیران مهر و مه ز منظرهای چرخ
چهره مقصود از ظلمات عالم کس ندید

هر خرابی کآیدش سلطان و ویران کشور
شعله بنداز دکه خشک بهره در جنبانگی
در جنس بازار گر علمی بود ارزشت نیست
علم بگرفت و دیگرها عبارت بیش نیست
گر برای نظم و هر آرد شتابا زرگیست
جمله زنگ آموزی و اف نه و افسونگر
عقلش انکار هنما ور دچش انکار بهر است
چشم صاحب دل بصد گاه سپهر چنبر
چشم سر دارا روشنی از حکمت بعقل
باید ضیا که آن سرپنجه ز نور آور است
روغن قندیل کش با آب و آتش همسر است
ورنه رو از حق شاید گر جهود دهریست
کی قند آرزا که از دست ولایت یاد رست
شد خلاص از داغ آتش هر زنی کو جعفر
در ادای خدمتش گر ادب از حاجت ور است
فاعل مختار داند چرخ ازین بهت بریست
مهر و مه حیران هم زانکه غوغا این سپهر
رو به شهر آور که قفل آینه اسکندر

حرف و دو ساله خوش نشنیدی چون منی
پیش ز ما تا به خاموشی از لکنت و دیرست
هر کرا آزار دلی چو به صورت مستیست
گرچه باشد شیخ صاحب گو بیاراید کو هر است
نقش هر که چو بتقبل زاده باشد عارفست
سوی شان تحت شباشش ور بلای ابتر است
ظالم ازو ور سرشی جامه ور فرود ازو دو است
خجلت شد دست در دوزخ جار و داور است
بهر یوسف صد هزاران پیر پیر ساده لیک
تا قیامت بر زلیخا جرم هر این در است
با سگ کرو حال و شیخ گر کرالحال نام
پادشاه و دم گران آید گر از جور و دست
گر به صورت تا کسی معنی مست و در معنی بیست
سوی ابروی شکر گوان فراوان مست

گفتگو بسیار شد املی سخن کوتاه کن / زانکه پر گفتن برد ... ار اوج زرست

بکر فکر من که زیر پرده لطفست ذوق / زیر هر حرفی که بینی شاهدی در دلبریست

با وجود این کمال خود نمیدانم که شعر / با کمال فضل بعضی با کمال انوریست

یارب از لطف خود و نور محمد آن نمای / کش ظهور از کعبه بود اکنون ز بام عسکریست

گر کرم در کار مسکین این نگاهی کن ز لطف / کار ما مسکینی و شان تو مسکین پروریست

منشی ای در اکه صنع او در گل جان را آورد / خاک ما از قطره آبی پدیدار آورد

از هوا در گنبد سرها صدای افکند / تا بحکمت مشت خاکی را به گفتار آورد

قدرة او ساخت در ترکیب تن هر گوشه / مفصلی گردان که چون گردون برفتار آورد

در خیال صورتی کز قطره آب آفرید / نقشبندان خرد را زو بدیوار

بنت ای صنع عجب کز مریم از باد هوا / همچو عیسی شاهد خورشید رخسار آورد

شربت آبی کرم بخشد نبات تشنه را / چون رسد در کام شکر بشکر بار آورد

تا نسازد روشن از کحل عنایت دیده را / بوالحکم زان معجز پیغمبر انکار آورد

غیرت او گر کشد تیغ مهابت از غلاف / گردن فرعون را در بند اقرار آورد

گر بدزد پرده ناموس اهل صلاح / بایزید از درون از خرقه زنار آورد

خود فروشی گر کند یوسف بحسن خویشتن / غیرت او چون غلامانش به بازار آورد

عارف خود را اگر مشغول نفس کتاب / جوهر صافی دلش آئینه کردار آورد

هر که را توفیق داد ار چه باهم آفرید / احمد مختار را در وقت گفتار آورد

لایق مرکب کسی و او خبری لاجرم / چه سخن گر که کرار آورد
ذوالفقاری باید پس جنگی که ... اری کند
شکند عهد از ولی کار از حیدر آورد
گوهر قابل بکن پس هم خود ار آورد
گر دو افتاده را باز جای خویشتن
گفت با روی خود حرف لطف جان را آورد
پرده قابل برای مصلحت ورش ورد
ور لطفش جلوه را از طل است
دشمنان از دور چه را گر سود جان
مرغ ار فرمان ده آتش منقار آورد
جای خرب بنگرد در اسود
چون خلیل الله بیرون رخت از نار آورد
وای بحالت بهر رهبری که سلطان
گر نه تر پاک گرم غفران غفار آورد

وای بر آن بی‌هنری که شیطان مسند
نور رحمان کشتن حسرت او چون کسی
گر سر و زر مومنا داد اند در آتش دریغ
چرخ هم سرگشته چون کار در فرمان او
راستی آنک دید و دانسته نفید راست
جمله یک ذات شد در اصل وجود انسانی
زر که یکجو سر بود که قفل فرح اسرارست
او که بیند در شب زشت و زیبا حاضر است
هیچ بی‌چیزی مبین نعمتی که محض حرز نیست
هر چه جزوی بینیش خاصیتی کلی در دست
ای بسا خوبا که باشد زشتی را اوسط
رحمت حق از پی آن شکان محبت است
خدمت حق کن غم روزی مخور گر خوان رزق
در سواد فقر باشد روشنایی‌ها بسی
گر نباشد نیستی در حضرت هستی متاع
هر معنی مرد را باید چو فانوس جمال
بلکه زد از جای خود سالک که چشمش بسته اند
ز ترتیب جایی اثر دارد که جوهر قامتست

گر نه تریاک کرم غفران غفار
طاقت یکموج قهر از بحر قهار آورد
از پی تاراج ایشان کافر تاتار آورد
چون تو اندیشی که کار کس هر کار
چون کند مدبر که خود در سلک ابرار
که عزیز آرد برون از بطن و که خار آرد
که چو میل سرمه در چشم دلدار
که ز فاجر صالح و صالح ز فاجر آورد
رهزن دیدی مهره را بنگر که هم مار آورد
عنکبوت از در برای پرده غار آورد
دیو نفت آن که این شکل بوار
لاجرم شربت طبیب از بهر بیمار آورد
قسمت هر کس کفیل رزق و ناچار آورد
مردمان دیده را ظلمت در انوار آورد
مالک دینار باشد هر که دینار آورد
گر چراغ دل درون سر اطوار آورد
گرد و صد دوران بسر چون کاغ و عصا
کی بکوشش بازوی چون پا زن نار آورد

عاشقان تیغ اوست از تکلف زنده‌اند
کی به مجنون کسی ورند و سنا
تا وبال جان بود نقد ملامتی بجان
گنج را با مار بارتخ و بیشتر آرو
ور کج عذار دوست خوان دوست سوال دارند
دشمن آن دو کسی کرد آتش غبار
زار زوی شاهان جو در مسکین و در عدا
کار خدا این آرزو هر ارمغان آورد
چون دولت می‌خواهد و معشوقه و دلدار
گر ملک باشی کو در جانب تکلف
گرد خورد و خوش جانب اسیر نفس گرد
وانه خورد و مرغ ادر دام طرار
شنود از سر حقیقت روح را نادر بکوم
زار زوی وانه اندر دام طرار

گر چو حلاجی برون کن پنبهٔ غفلت ز گوش
[illegible] سر بر دار آورد
زانکه این چون کاسهٔ سر [illegible] نیست
[illegible] بار انسان آورد
راست شو با حق که چون [illegible]
[illegible] اندر کار بکار آورد
گر او کج بازی بازی [illegible]
راستی را طلب بازی بازی چو دوار آورد
[illegible] دام و بند غبار آرد
کاسمان در بند دام گرد گردون [illegible]
سایه داری از خسان کم جو که گل را [illegible]
[illegible] آورد
کرکسانی چون [illegible] بود
در کمال ناکسان کی بوی جانست [illegible]
خار صحرا هم گل [illegible]
[illegible] سنبل
گر شکست [illegible] آورد
فیض او از نک عشق بوی بلغار آورد
چون ز من [illegible] بود
ورنه باد در سخن [illegible] آورد

از لجام نفس و شهوت مرده آزاد آید
بیش از آن [illegible] در قید [illegible]
کی مردار جهان شیر حق رغبت کند
هم سگ نفس خسیسان رو به مردار آورد
نفس دشمن کافرست از وی حذر کن زینهار
یا بکش یا چاره چندان کن که زنهار آورد
زاری با ذوالنعم از آرزوی نفس نیست
بهر جستن طفل را در گریه زار آورد
گر مجرد همچو عیسی نیستی زحمت مکش
هرکه بار دل برد همچو خران بار آورد
راحت از بهر ما رسد آن دید یار خوش باش
ای مسیحا مخت که یاری بر سر بار آورد
غایت حکمت بود وحشت ز خلق روزگار
ورنه افلاطون چرا رو سوی کهسار آورد
طفل را کم کن بد آموزی بهر جزوی مباد
ناگهان در کلی این شیوه در کار آورد
از طریق شرع بیرون مشو از کم ابتدا
کمتر از موری مشو کو ره به انبار آورد
جز کلام حق مکن تعویذ تن یا دیو نفس
زیر فرمان تو این تعویذ و طومار آورد
کور شو بر دیدهٔ دارا مکر شیطان منی
دزد را کی رهزن کو ره سوی پندار آورد
پیرو حق شو که دست سامری کوته شود
چون کلیم الله دست معجز آثار آورد
همچو آدم خاک شو بشنو ز شیطانی بهل
تا نه چون او گردنت در طوق پندار آورد
نفس شیطانی اندر حجره دزد و شو تا ترا
جبرئیل عشق در معراج اسرار آورد
کعبهٔ جان جای تست آنجا بهشیاری رسی
مست کم گردد ره اندر جای هشیار
در طواف کعبهٔ دلهای ارباب صفا
گر کنی سعی طواف چرخ دوار آورد
جای در قصر او آرزو حد دل گیتی گر نهی قید
در سماع عشق بار دیگر چرخ فخار آرد
ایمن از عالم مشو کر شد بسر طوفان نوح
ای لسان موج جهان کین بحر خونخوار آورد

شعر اگر پوسید تا پس شاید معنی بگو
ورنه عاقل فخر را هرگز به اشعار آورد

شعر رنگین از تکلف نقش چون او بجوست
رو بدریا کن که گوهر بحر ذخار آورد

اینچنین بعد رو دانی که از مهران نظم
هریک از وی نکته معنی معنی با

قرة العینش خوان تلکه معانی با خرد
هم بنام اعداد تاریخش تند کار

خواهم از عین کرم آنکس که چون آگاه شد
چشم خود را نه ظلمانیت تا ار آو

قابل و شنیدن لال کرد این نظم چیست
قابلش را از کرم در سلک اخیار

آن شهنشاهی که ملک دین مسخر ساخته
آفتاب روی او عالم منور ساخته

دست قدرت مستقل وی زمین را آسمان
تیغ سلطان شاه اسمعیل حیدر

ملک هر دو عالم از لطف و کرامت ملک اوست
تا نه پنداری بدین ملک محقر ساخته

شد بادغیرت او هیچو در آنی بها
صد هزاران نسخه بدعت مبتر ساخته

با کمال هر دو عالم همچو شاه اولیا
خویشتن را هر دو دین همسر ساخته

نام اسمعیل را از اتحاد معنوی
هم ز آسما علی ازد مصور ساخته

تا ملک دین بسته در خیبر باحر کفر
در مینا کند در پیکند ساخته

آفتاب لطف او تا سایه بر عالم فکند
سنگ و خاک از فیض رحمت لعل و گوهر ساخته

آن سعادت بخش شاهان بنده را چون رحل
بر سر نه تخت بر سر هفت کشور ساخته

لطف و قهر او بیکدم صد قلندر را
کرده قارون و دو صد قارون قلندر

خوان لطفش هرکرا بخشی مقرر کرده است
جاودان آن بخشش چون رزق مقدر

وقت جنگش گر شود وقت کهر بار کاه دور
تیغ عدلش آب و آتش هر دو هم
عدل نوشیروانی او جان غلغله انگیز داد
هر یکی را طوقی از بهر پیکر ساخته
خار بادیت اورنگ غواصد دل را
کاسه سرها شکسته جام و ساغر
خطبه ای عشر تا در جهان ساز و لب
عرش و کرسی را ز روی پای منبر را
گویی اسمعیل قربانت گر ناموس دین
جان خود و قربان برای امر داور را
مهر گردون آفتاب تیغ و جان عدو
گرچه گردون ثابت و سیاره بشکند
زر که میل بر پیش ساز دو در جیبش بند
خشت او بیش گر قفل فرح اشتر خشت

ای جهان لطف و بحر جود و کنج رحمت | آسمان کو [illegible] تو [illegible] سا
یک اشارت هر کجا خورشید شعبده کرده ای | پیکر سیر [illegible] در دم دو پیکر
انبیا و اولیا در غیرت دین امام | همت خود [illegible] نبی با تو یا و رساخته
آن شقی خاندان کرد از پی اثبات خصم | [illegible] ویران کرده است از جهل و جهر ساخته
معنی کز علم الاسما با آدم شد عیان | فیض حق در هیکل پاک تو مضمر سا
خرگه قدرت بسر خود کجا سازد فلک | کو ازین خرگه هنوز آمد در چنبر
حمره قدر تو در میدان شوکت زد و عرص | تاج زرین تهمتن نعل اشقر سا
مهر مهر آل حیدر سکه بر زر میزند | زان سبب نظم مرا مدح تو چون زر
بنده دیرین شاهم روزکارم زنده باد | در ادای خدمت سلطان تو در
گرچه در و سیم خواهی کنج مهر اهل بیت | با وجود فقرم از عالم توانگر ساخته
بر دعای دولت ختم سخن شد آخرم | بلکه حق بر دولت اول مقرر ساخته
تا قیامت سایه‌ات پاینده باد ای آسمان | ظل لطف شاه پیمان روز محشر سا

رود ظلمت ظلم از حضور حضرت شاه | گرفت روی زمین آفتاب دولت شاه
کشیده سفره شاه هر کجا بینی | ز پشت مشرق و مغرب خوان نعمت شاه
چو کاه جان نبرد باد شکر اعدا | که کوه تاب ندارد شکوه سطوت شاه
زدیده غایب اگر شد بدل بود حاضر | یکیست در دل مومن حضور و غیبت شاه
بتر شاه که عقل و فهم خصم رسید | بتر شاه نداند کسی حقیقت شاه

ز تیغ فتح علامات شاه روز غزا
گرفته اند دو عالم ز یمن همت شاه
ز عدل شاه بدوری بمهر و درد روزی
گر ظلم و جور روایت در طریقت
فروغ شمع بنفشه چراغ ناکشته
سوی که رفت ز عالم بدین و دولت
اگر جهان همه آلوده گناه شود
بست قطره آبی ز عفو رحمت شاه
اگرچه خصم بدو ارج رسیده است بر
چو دانه بر سر آتش بلند منزلت شاه
جهان ای هم منافق که کافر اندر جان
صلیب سپر واز هم تیغ صولت شاه
جهان ظفر است اگر طلبی کنی سری شود
سرکرد نشان شود زیبار بندگی شاه

... نبود گر ره قدس   ز عرش و فرش فزون بود قدر رتبت شاه

عجب مدار که خورشید ... باز آید   اگر اشاره کند باز دست قدرت

بروح بخشی عیسی دمی عجب نبود   که مرده زنده شود از کمال حکمت

اگر نه راه دهد سوی کویش مردم را   و گر نه بسته ره نبرد در حرم حرمت

ز نور چیده رعایت شاه اسمعیل   از آن چراغ جهان شد فروغ طلعت

چه حاجتش بجحیم آنکه روی شاه ندید   همین بست که سوزد ز داغ حسرت

بهر که شاه نظر از ره غیوری کرد   بسوخت خرمن عمرش ز برق غیرت

بتخت و باج دو عالم فرو نمی آرم   سری که گشت مشرف بتاج عزت

شناخت حق یقین آنکه شاه را نشناخت   قرین حق بود آنکس که یافت قربت

علم برآر و بزن کوس خرمی ای دل   که دور حمله گذشت و رسید نوبت

کسی ز نور محبت چراغ دل افروخت   که همچو شمع در آتش شد از محبت

چه جای تخت سلیمان که عرش باد برد   در آن مقام که باشد سخن ز قیمت شاه

جهان ز ظلمت عصیان سیاه بود اما   دلیل راه شد آخر چراغ عصمت شاه

چه جای آنکه کند در ز قلعه خیبر   که کوه برکند از جای دست قدرت شاه

زند گر شاه دم از نور منیر صحبت   زهی سعادت آنکس که یافت صحبت

چو آفتاب سکندر وزراست منصور   بمغرب ار بسوی مشرق برد عزیمت شاه

رهبر چه هست تبراهی کند اعلی   که کرده است بهم نور به حضرت شاه

جهانیان همه ایمن ز دولت شاهند   که هست تا بقیامت دوام دولت شاه

بحق روز شمار و بروز بعث و نشور
خدای عز و جل لا اله الا الله
بحق صاحب معراج احمد مرسل
که جبرئیل بهمراهیش نبود در راه
بحق شاه ولایت علی عالی قدر
حبیب احمد مرسل امیر حضرت
بحق شاه بلند اختران امام حسن
که کرد دور ز آیینه کشف دو کون نگاه
بحق شاه شهیدان حسین پاک گهر
که گرد دامن پاکش نگشت گرد گناه
بحق گوهر زین العباد کز حق داشت
کمال منصب آدم جمال صورت شاه

بکم با تو چه جنگ آوری کند دشمن
نه مرد حمله شیر است حیله روبه
همین نه پیش تو زوران جهان شدند زبون
که کهربا به بر شیم و زر بخشید کاه
موافقان تو صاحبدلانند همه
غلام حضرت شاهند جمله بهمنشاه
چه عمرهاست که اهالی باعتقاد درست
کمینه چاکر شاهنشین خاک این درگاه
همیشه تا چو دل و دست گوهر افشانش
گهر نثار کند فیض ابر بهمن ماه
فزاید عمر تو باد و دوام سلطنتت
بهر کجا که روی دولت بود همراه

بحق عالم عادل محمد باقر
که بود [illegible]

بحق جعفر صادق امام اهل یقین
که هر دو جهان تصدیق کلام اوست گواه

بحق موسی کاظم کلیم طور شرف
شهید راه حق از صدق دل ازو [illegible]

بحق شاه خراسان علی بن موسی
چراغ دیده عالم فروغ آل آله

بحق اختر برج شرف سپهر کرم
محمد تقی آن آفتاب عز و جاه

بحق قبله ارباب دل علی نقی
جهان علم و ادب خسرو ملک درگاه

بحق عسکری آن شهسوار لشکر دین
یکی سپهر امامت شه ستاره سپاه

بحق حجت بر حق محمد مهدی
شهی که ذکر جمیلش فتاده در افواه

که حق خدمت فرمان شاه اسمعیل
بود چو طاعت حق فرض در که و بیگاه

سپهر حشمت و تمکین جهان لطف و کرم
چراغ مذهب و ملت فروغ تخت و کلاه

حکیم طبع سکندر نشان تخت نشین
ملک خصایل گیتی ستان ملک سپاه

چو آفتاب بران سایه بس سبک و درست
چو دولتت خلف روز مخالف کاه

نه با نمایش او کس فراز تخت نشست
نه با برازش او کس سوار شد و الله

اگر به لطف برآید نسیم رحمتش
بشاخ سدره رساند ز خاک تیره گیاه

وگر به قهر چو خورشید گرمی آغازد
بسوزد آب ز تاب حرارتش در چاه

ایا رفیع مکانی که از بلندی قدر
زند حیت تو دست فلک را کوتاه

نیافت در همه روی زمین کسی چون تو
سپهر هر که تفحص کنند شش جهت دو تاه

تو آفتابی و این دشت برهمه کس
مگر از آنکه شد آئینه‌اش شاه آگاه

ز ... گل که ... طراوت گلشن انشا
نسیمش کرفت از خاکره تخت سلیمانرا

عزیزان هرطرف بویان [illegible] یوسف سوی مصر آمد
جوانان تهنیت کویان ز هر سو پیر کنعانرا

کذشت ایام [illegible] آیین بهار اکنون
که رشک ار کلشن شیراز باشد باغ رضوانرا

شه ایران و توران آمد سوی شیراز و آورد
که خاکش قبله حاجت شود ایران و تورانرا

اکر هر ذره زین خاک خورشیدی شود شاید
که چشم التفات افتاد بر وی ظل یزدانرا

سپهر سلطنت خورشید عالم شاه اسمعیل
که چترش سایه می افکند هر خورشید تابانرا

سمند عرش فرسایش کذر برجا حیی کردد
که زیر سم چو پای مور ماله فرق کیوانرا

قضا در صفحه عالم چو عرض لشکرش خواهد
کجا کنجایش خیلش بود این تنک میدانرا

چو زهر آلوده زنبورست تیر نیش نیشش
که همچون خانه زنبور کرد از رخنه خفتانرا

زبان شحنه عدلش چو دست ظلم کوته شد
غم کاهی ز باد فتنه نبود کشت دهقانرا

اکر در کلشن عالم نسیم لطف او نبود
کجا سرسبزی جاوید باشد سرو بستانرا

چنان پیرانه سر بند شریعت بسته در دلها
که راه وسوسه در طبع خوابان بست شیطانرا

الا ای آفتاب دین تویی آن مرکز دولت
که چون پرکار در کردش در آری چرخ کردانرا

نهنکی چون تو در هیجا اکر چین جبین آرد
مجال دم زدن دیکر نماند موج طوفانرا

ز خیل بندکانت کر کهن زالی برون تازد
بر وی تب بندد هزاران پور دستانرا

عدو کی پیش خورشید اقبال تو تاب آرد
کجا فرعون تاب آرد کف موسی عمرانرا

نوآن نوشیروان عادلی که در کلشن سرای دهر
فکندی طرح معموری بکندی بیخ طغیانرا

کل از معماری عدل تو در ایام عالم ویران
بیابد کس بصد کنج کهر یک کنج ویرانرا
در ایام تو باغ و سبزه از وجد فراوانی
بعهد کل کمال خرمی باشد کلستانرا
ز رشک کلک دریاپاشت کوهرها در دل دریا
ز نوک زرفشانت رخنها در دل بود کانرا
ز فیض نعمت خوان تو نعمت خواره کر بود
ز شرق تا بمغرب میکشد خوان احسانرا
فروغ مهتابش بود چون عکس در دریا
فلک هر چند بالاتر بود فیروزه ایوانرا
شها چون کل بمن کوش را تا ابد بنکر
غزل کویی بیا بشنو ز من مرغ خوش الحانرا

که گفت ای چرخ دور افکن ز ما آن آهوی ما را | چون ما شهیدان [illegible] را

ز شوق کعبه وصلت چنان در حال مستغرقم | که از گلبانگ [illegible] شمم خار مغیلان را

مشبک آن زلف گر آشفتگی حالی دگر دارد | بحال خوش [illegible] ز زلف عنبرافشان را

شود صد خرمن دل گر دو سنبل چون پریشان شد | اگر جمع آوری در زلف سودای پریشان را

دل بیدرد هر عشوه ای چه ذوق از شیوه یابد | همه جان خسته شد هر که گزندی لعل خندان را

ز حسرت خشک بر جا سرو چون صورت فرو ماند | اگر در جلوه ناز آوری سرو خرامان را

مرا از تاب جور چرخ زدن گریبان چاک و دامن شد | کمان گر نیستی می پاره می‌سازم گریبان را

تو چون فرهاد خواهی کس نخواهی کشتن ای مه خو | به گوش شه رسانم من نشنید تو افغان را

فلک قدرا رفیع پایه جاه تو زان دشت | که ذیل مدحت در جنگ عقل افشاند خبر آن را

سخن پیش تو چون گویم که کلک معجز آثار | نفیر افکنده هنگام فصاحت صد سحبان را

تو آن شاهی که از مدح تو اهلی جای آن دارد | که خاقانی گدای خویش سازد ملک خاقان را

همیشه تا سخن سنجان دعاگوی شهان باشند | همیشه تا سخن گویند شاهان سخندانان را

جهانبانی ترا بادا ثناگوی مرا باشد | که همچون من ثناگوی نشد در دست جهانبان را

ای با سپهر بوقلمون هیبت جنگ | روز و شب از هیبت تو گردیده دو رنگ

نعت نهنگ معرکه و جوش جوشن | طوفان ها نهان بود از جنبش نهنگ

شیر حق و طایر فرخنده یار علی | عنقا به روز جنگ در آری به زیر چنگ

دست ذوالفقار دو سر یک اشاره کرد | این یک سرش خطا بگرفت آن یکی فرنگ

به یک ولادت تو ز عطف بود
یک شهر ختا و یک بجز این بیگرد
رفت و الدال تو که گر سر کند و به کوه
گلهای آتشین و نهاد از لعل او رسنگ
ور شد تو بر سلسلها ز ارفاج
در طاق تو ز قوس قزح چرخ چنبر بک
در قبضه مراد تو خم شد کمان چرخ
نقار او خیابکه بکوبان تا چرخ بلنک
گر دون ز بارگاه تو بکوه دون اگر
تیغ دو سر در آورد او را به پای لنگ
ای شهسوار ملک عرب کی است نو
گنجور دارد شکوه و نعمان بفرو ننگ
روز و غار خیل سلیمان چشم را
هر مور صد نعمان و هر پشه صد پلنگ

روی زمین ... بود ... تابست — تا بی عبارت شکر قدرت گشت کرنگ
تا چه حکمت دوانی به یکنهفت ... ت — بیکبت در رکاب تو با صد هزار رنگ
رنگ رزی که ماه ... زنا به — بر بسته با بهرش رساند صدای زنگ
شبها ز تهمت نی وصف مسان تو — از حملهات عمر گسلد چون صف کلنگ
شمعت که فرق تا به قدم غرق گوهرست — غواص بحر جنگ شود با تن نهنگ
خصم ستاره سوخته ات گر زند دماغ — کلکی کند ز بخت سیه پنبه و الینگ
شود در تنگ خصم تو در درد مرد گر بود — رو زردی از درنگ بر آرد چو مادرنگ
نور تو تافت بر همه دلها مگر دلی — کآیینه‌اش ظلمت کدورت زده است زنگ
خصم از تو روسیه تجلی خود نشست — در آینه نیست روسیهی بر سیاه زنگ
پیش تو شاه متقیان هیچ دور منست — گر زهره هیچ عود بر آتش نسوخت چنگ
ای میر نحل چاشنی شهد نطق تو — دارد حلاوتی که شکر آورد به تنگ
تو مظهر عجایبی و در ثنای تو — عقل و هوا پس بخود و فهم و خواص دنگ
شرمنده ام که تحفه من نیست جز سخن — از راه نظم و قافیه تنگ است سنگ
گلدسته شاخ گیاهیست پیش تو — این نخل گل که طبع من آراست شوخ و شنگ
اهلی سگ تو است و بدین افتخار او — هر چه کند سگان در کوی تنگ
کالنقش فی الحجر به یکین دلش بود — مهر تو همچو مهر و نه مهری به رو بود رنگ
هفتاد و سال در رهت ای کعبه مراد — رفتم به فرق و باز نماندم نفس لنگ
سلمان و شیخ تو با تبعه فرمان درس دنی — در دشت آرزوان ز کف شیر شاه رنگ

اکنون نوای غم زبان ساز و نای نفس
گیرد چو رود ناله بلبل بسیه رنگ
گیرد ز رود ناله بلبل بسان ... خود ... ساز
منع دلم ز روضه جان بخش خود ... بنگ
از آتش چگونه دل از فضل تنگ من
یا رب بنظام ز روضه ایام ... کرم
خدا نکند یا نه ده است مراد در جهان درنگ

از دوم از رواج صبحی نسیم ز غنچه ...
تشنه ای از غنچه سیراب ... نیست ای ... ارمن
تا و مسیر ... ی العالم فوج فوج و موج موج
کار او از کار روان ... ر انبیا ... چمن
نکهت جان عالم اندر عالم و سنده ... نسیم
عالم جان آورد این ... جان ... ن

کفتم این بوی ملک باشد که آید از فلک
عنبرافشان [illegible] زان زمین

یا فلک را از نسیم کوی صبحدم
گل [illegible] غنچه مهر و دل لاله یاسمن

یا ملک مشکین دم عیسی ز روی مشکبار
جان فزا [illegible] نفس آمد ز چرخ چار

یا مگر بند قبای باز یوسف کرد باد
میدمد بوی خوش پیراهن آن نازنین

عقل گفت اینها که میگویی همه باشد ولی
بوی جانبخش است اینکه میخرد از خلد برین

کی چنین ممکن نباشد در جهان بوی بهشت
جز نسیم روضه پاک امیرالمؤمنین

سرور مردان علی ابن ابی طالب که هست
هم امیرالمؤمنین و هم امام المتقین

کاشف علم الله آن کشتی های کو شگفت
دیده را از هر دو کون از دیده [illegible]

کعبه زان شد سجده گاه انبیا و اولیا
کامد اینجا در وجود آن قبله صحا[illegible]

شهر علم مصطفی چون از علی باشد بها
از در علم آی در شهرستان علم الیقین

مصطفی را هست داماد از علی باشد بنا
شاه مردانرا سزد دختر الفتاء العالمین

بانی وصلت ولی را مجمع البحرین شد
تا جهانبان اندر جهان [illegible]

در حرم خاص حق چون مصطفی معراج یافت
محرمش او بود و نامحرمش روح الامین

با علو آن شه قدرت یکسان کی بود
طوطی قدری سخن با ز مگس خیزد طنین

چرخ اطلس پیش علم اوست طفلی ساده لوح
بلکه نشناسا [illegible]

رسته مهرش کند جا بود در بام عرش
ذره را خط شعاع مهر شد حبل المتین

همچو گردون بود را که در عمارت و لطف کرد
خاتم فیروزه زیبا ترا ز چرخ حسن نگین

ور کرم شاه ولایت بحر و دریا باران بود
بستی از سبوح خضر جام صحرا [illegible] نشین
خود گرفتی او زده وادی بایل باران [illegible]
لذت بخش عادی جان بی زبان چون [illegible]
آسمانرا ابهم در ازکجا آمد به گفت
گر نبود از خرمن او بیچاره خوشه چین
هر که شد شاهسوار بحر امولای خود
[illegible] تا شناسی نشین
ذوالفقارش هر کجا زد کافر و رخم زد
آمد از جان او بتیغش صد هزار آفرین
بسته بود او در سپهر از تیغ دشمن ز غزا
هر که شمع بود بخشش چون ماه حسن جبین
خواند سلطان [illegible]
[illegible]

این [illegible] شاه [illegible] در بزم شگفت
در گلستان ولایت صد هزاران گل چنین

[illegible] ام نو بر مهر [illegible] نقش بود
آنهمه حشمت سلیمان اندران نام مهین

گر نه از حسن تو در [illegible] بودی نشان
کی ملک را هیچ گشتی قالبی از ماء و طین

پیش از روی تو رستم همچو بیژن در جهت
بلکه بیچاره تر از آن کاندر رحم باشد جنین

خورد از دست تو یک سیلی ز چرخ چرخ کبود
تا قیامت همچو گو سرگشته گردد بر زمین

هر که جانت بشکند مکر و مشوره ناجوی تو
مکر چون جانش بشکند والله خیر الماکرین

کی بود همچون تو از بهر خلاف عمرو و بکر
کی سلیمان گردد از انگشتری دیو لعین

هر که با خصم تو در جنگست جنگ او غزاست
نصرتش یار است و فتحش با درو پیش و قرین

یا علی چشمی فکن بر بنده دیرین که تو
بهترین عالمی اما غلام کمترین

شیر یزدانی مهل کز زخم چشم شر فلک
همچو یوسف خسته ام دارد چو یعقوب حزین

شصت سالم جان خود در کوره قهرت گداخت
تا شدم آلوده صافی تر از ماء معین

این زمان از بسکه لطفم چون زر کن سرخ رو
تا شود نقدم روان در روز بازار چنین

تا فلک باشد جهان بادا بکام آل تو
دوستانت شادمان و دشمنان اندوهگین

عالمی دست دعا دارند با من بر آله
استجب غیبی دعائی یا آله العالمین

هر کجا پیدا شود چون شکل و قد یار من
نخل از غرب شیراز عجم ترک از خطا ماه از ختن

از زلف و بوی لاله گون آن عارض و رنگ چو گل
یا مشک خون یا شفق یا خوی حیا یا گل سمن

روی و دل آن جم روش کو بد نصیب شد یار دست
ای یک بهشت ای یک شکر ای یک عسل ای یک لبن

تا بت قبا دوزنک و نو تا شد عذار روی او
تا بت [illegible] گر ارغوان گر نسترن
گر لاله روید در چمن [illegible]
در روح بی دو جهان وار تابان [illegible]
چون [illegible] صفت [illegible] غسوه [illegible]
بس شد خوش چنگ چو بس غسوه [illegible]
بعز نام ام [illegible] باشد و داور [illegible]
دارم هزاران داد [illegible] زمین [illegible]
سلطان و بر [illegible] چو شاه [illegible]
شاه نجف گنج شرف بحر عطا کان سخا
[illegible] ابو العلا [illegible]
هم [illegible] صد هزاران ارد ها
شاهی که در روز [illegible] تو قبا [illegible]
یک [illegible] بکرده [illegible]
[illegible] او زود [illegible] کفر
حق خطا حق [illegible] حق جوش حق [illegible]
جان از غم [illegible] خدا
آن شاه و بر [illegible] آن [illegible]

پیدا و نهان را همه عیب از نظر نهفته ... ن
خواهی فلک خواهی ملک خواهی بخواهی جان
مداح مال ... ابلهی در سن بود
خاکی نهاد والی زمان وهم مکان عرشی وطن

تا خلافت در بنی آدم زحق تفصیل شد
سکه دولت بنام شاه او تعجیل شد
چون خلیل الله بت شکن در عالم صورت بتیغ
هر چه نقصان کرد دین را موجب تکمیل شد
آفتاب عزتش از شرق و غرب چون ...
... بتعجیل شد
راه ما بقصد اله و دیگر ...
نعره تکبیر او در آسمان غلغل فکند
ملکه تکبیرش ... بتهلیل شد

زان شیر حق اندیش خدا کو را بود روی غزا
در طینت آن پاکدل در خاطر آن پاکتن
خواهم که از سر قضا پیوسته باشد دشمنش
از ذوالفقار مرتضی افتاده دشمن جا بجا
چون خوان احسان مینهد لطفش صلا در میدهد
او بحر جان و دل کند حاسد فرو پیچد بهم
یا رب چو گل با آبرو خصمش چو خس زار و زبون
جز مهر او روز بلا دستت که میگیرد دلا
هر جا عدوی خاندان در جا بینی چون سگان
گر آب کوثر در گلو می آورد داتش کو
گر شعله نار غضب بنشاند آب لطف او
آن گنج سر لو کشف جان کو بیند در حضرتش
زان صد اعالی کز علم و حلم و مردمی
در دیده کور شمع از آن آبگینه و شد بیش کنند
هر کس که رو از طاعتش تابد بافت ...
گمره شتر بابت بود و بس العرق کور ... قرن
در خاک و خون چشم کشان بدخواه ... ند در
شاید که در خلد برین گردد برغم دشمنش

هر گرگمیه ...
جا ... ساخل جا ... ن
... در لحد ...
لب پر زبان ... تن پیروان ... لی زن
کو دیو و دد کو نیک و بد کو زند دسته کو مرد و زن
دلها بدر جانها زرا بنها مکر آنها به فن
اندک بیان اندک زمان اندک وفا اندک سخن
والله ملاس والله آن والله تو والله من
حقا بکش حقا بکش حقا بر آن حقا بزن
کو زهر و کو تلخ آب غم کو صاف خمر کو درد دن
وای نهلک وای اهلک وای انجم وای ...
ای شیکوای ... وای ... ای ... زن
آبادت کارت حیلویت سخا خلقت حسن
غل آتش کار ابر ... کنند لکن
جز کجروش جز بدمنش جز سکر و جز ریمن
نار در دهن نار در زن ... قرآن ...
بر چهره خنجر زنیه سر بر سر کار تن زن
شهد الشفا سم الفنا دار الاماطب الحزن

روز ... کردون شکن
... شد روی زمین سنگ آن ... بند
چون بجنگ خصم شد [illegible] بی تن ریزش
زان طرف که صد هزار آمد یکی بر جا نماند
غازیانش کز فلک بشنید در روز غزا
زانکه بر دشمن نفیرش بانگ عزرائیل رد
آفتاب از غیرت او گرم شد روز مصاف
در تموز خشم او هر ذره شد شیشه
کیسه خالی خازنانش از در فشانی شد چو ابر
بارگاه قدر او همپایه آمد با فلک
آفتاب خشم او بر لشکر دشمن چو تافت
ای بلند اختر زمین بر تو چو آمد آفتاب
خواب دیدم کاسمان از دو جانب در گشود
در ازل سبزه قدر تو شبنم می نشست
نیل برنای فلک از چهره یوسف شکست
دشمن جاه تو از پشت پدر تا زاد مرد
تیغ تیزت گفتگوی شرکان را قطع کرد
ملت اسلام عزیز است ادیان باطلست

گرچه عمری خرج گردون حاضر وقد ولش
زانکه دست قدرتش هر که که زد صد میل
شکر جان در رکابش هم بدین مشغول شد
زین طرف کی شد یکی آنهم بصد بند شل شد
هر یکی در قبض جانها صد چو عزرائیل
بر بهشت آن محب صور اسرافیل
چشم دشمن از شعاع آتشینش میل شد
وز پی صد جان عدو هر تیغ صد بل شد
گرچه صد گنج درش هر ساعتی تحویل
گرچه چاوشش فلک جبریل و میکا
کوه آهن همچو کوه برف در تحلیل
سرنگون از آسمان او از پی تعطیل
مشرق و مغرب تا کاخ خوابش این باد ویل
بحر اخضر قطره از غایت تقلیل شد
زان رنگ سبزی که بر مصر حالت نیل
ما در خرج از لباس مرگ او در نیل
کار دین از تیغ شعیت لاجرم بی حیل
تا بود قرآن که خوانا تابع انجیل

قصه بسیار است ای بلی ختم کن و دعات
زانکه این اسباب بسیاری موجب تطویل شد
تا جهان باشد قضا در او تعلیم حکمی
کرده باشد عقل کل هر کسی در تفصیل
در جهان بادی که بحکم معدلت آمین تو
درمیان آب و آتش بادی بعویل شد
سایه لطف تو بماند تا قیامت در جهان
ما دعا گفتیم و آمین گوی جبرئیل

ای گرفته آسمان نو با خرج سلک
کامشب تا بخورد شیشه از سنگ
روی زمین ز تیغ تو آن نوح خون زند
گر نوح از ده و ز بحر احمر از نهنگ

بسد شرف نای که کمین بنده ات | از تاج [illegible] سپهر
خورشید در سپهر بلرزد چو عکس آب | گر زنگ [illegible] ما در جنگ
طفلی که حسن بخت در آغوش تو گریست | نیل [illegible] بکشد چرخ نیلگون
روشن شود به صیقل شمع چو آفتاب | گر در کف تو تیغ بجنبد بعزم جنگ
جایی که آفتاب نشاند زمین زر | گر کهکشان کند مرصع ز دال و سنگ
از شرم رنگ پیک تو پرنده شکند | پیک صبا ز غنچه زرین دهان زنگ
این معجزست تیغ ترا که بدشمنان | بخشد ترا ز جامه لعل ازین ملک
جایی که خاک زر کند اکسیر لطف تو | کان را چه میسکند چه حاجت به دنگ و رنگ
سرحت از نشانه عدل تو پای کبک | بر کوه خون باز فرو برده است چنگ
بازت به فاخته از خشم آن زمان | گر بیضه سر برون نکند جز به پای لنگ
برد شمس به اختر تو سوزه از زمان | گلزار آسمان که الکنت در لنگ
در است باز زیست وصا با ضمیر تو | با فهم چون تویی نتوان باخت بر تو ور نگ
دعوی خصم با چو تویی خنده آورد | آن کان همی عروز بود از خیال ننگ
خط خط کنی بهر جوانمردان تیغ | گل گل کنی ز زخم تیغ شیر چون پلنگ
باز این غزل شنو که بی استماع آن | خاموش گشت زهره و از کف نهاد چنگ

ای صورت آینه دل زدوده زنگ | زنگ از عقیق برده بدر بوزه کرده رنگ
جایی که سرو قد تو خیزد عجب مدار | گر در زمین فرو رود از شرم خود خدنگ

این خوبهای آن که بنیم شبی سوار
دامان باز بر زده با صد هزار رنگ
خطت نشان رشته و در فرو دها
زانرو که گرد و کعبه بر آمد پیاده رنگ
کی بت شکست بتکده آذری خلیل
گر صورتی بشکل تو مباحث سوخ و سنگ
بگشا زبان که بارکش بد حدیث را
کارش شکر اگرچه فرو نیشه است سنگ
ره‌ای که پای وصف بنعل تو لنگ تا فتح
ز دولت ور دعا چو گدایان بعد لنگ
تا ور نگار آفتاب فلک میرود چو ماه
بازآرد از هلال سپر شهپر کلنگ
بادا و ننگ مرغ سعادت بنام تو
چندانکه هست جای افلاک را درنگ

... به علم و فضیلت ارزانی
... ل تعلم باشی

بیر سید ... که به / فخر پوشید شریف جرجانی
جذبهٔ آفتاب حکمت تو / ذره جمع آرد از پریشانی
هرچه فردا بروی روز آید / تو هم امروز یک بیک دانی
هرچه پرسند از ابجد غیب / چون الف گفت تا به یی خوانی
پیش گیتی بنای خاطر تو / آشکار است احوال پنهانی
نیست پیشش غبار ره کدرت / نیست پیشش غبار نورانی
بندهٔ طبع پارسایی توام / که به هر شیوه پاک دامانی
در جوانی چو صبح بر زند / نفسی در هوای نفسانی
منشی بخش از حقیقت حال / گر فلک را ابر سلطانی
چون مسیحا دمی که جان بخشد / منطقت در کمال انسانی
حیوان بشر بان مگر خوانند / الحیوان ز طبع حیوانی
گر به طب از شفا سخن خیزد / بوعلی را خموش گردانی
ید بیضا نمود تقریرت / چون کلیم از کلام ربانی
خلف خاندان علم تویی / به ز ایشان چه گر ز ایشانی
خور برین کان دهد ز رنگ تو کم / همه یاقوت نیست رمانی
گر بحرف کسی نهد انگشت / گزد انگشت از پشیمانی

مور در عهد دولت تو شود / صاحب تخت و تاج سلیمانی
فتنه گر از شور عالم باز / سر برآرد و بجوشش طوفانی
نقطهٔ دولت تو چه غم دارد / کش محیط است نور رحمانی
گر ببیند آن فکرت اندازی / گشت گوی سپهر چوگانی
اهل ... از بهر گوی بازی تو / در حضرت میکنند در افشانی
چون پدر را عشرتم از کار شد / وحشیان سر کنند قربانی
خاکپای تو تو پای ... ست / که ببیند چشم ... سلطانی

با تو دل در بهشت جاویدی
بی تو جان در عقوبت زندانی
یک کرشمه بکشم از ره لطف
گر لطافت بکیش پنهانی
سالها در طلب تو عشوه و ناز
گر چه بر راست سرو بستانی
چون چمن سر بکرشمه برازد
نو بکن التفات بستانی
با تو در شوخی و فریب سخن
با وجود تو صورت مانی
آب لطفت بر آتش و رخ
سر فراز اند بساط رنجانی
قبله چشم و شور شهر تویی
کعبه شوریده پا تا پایی

چشم دجال گر ازل کورست / چه کنـ [illegible]
گر تو وقت کرم جوار بها / کف د [illegible]
موج در جنبش زمین جوشد / [illegible] وزبار [illegible]
خان جودت بر از نعیم بهشت / هست چون صحن صحن الوانی
کاسهای سرش عبیر آمیز / خوشتر از لالهای حمرانی
من کو آنم که سالها بودم / بنده در کهف بدربانی
که تو در سال قحط یک ساعت / بر فکندی بساط مهمانی
چون نسیم ار ره شکوه جی / مور در زیر پا بر نجانی
چرب و نرمی ز خلق خوش با خلق / مرهم ریش دردمندانی
غضبت آتشی بر افروزد / که بسوزد در یاض رضوانی
هم چنین ز لطف حق تو / خبر کران جا بنیت ار زانی
در کمال آنچنان که در صفت / عقل دیوانه شد ز حیرانی
در جمال آنچنان که چون خورشید / بنده ات ماه کنعانی
غزلی آمد ار خواهم گفت / که جواب آب حیات بر جوانی

ای بصورت بهشت روحانی / روی بنما که راحت جانی
شکل روحانی تو چون بینند / دیده با این حجاب ظلمانی
جسم و جانت مگر توانند دید / گر نشاند غبار جسمانی

۵۴

... تو بود ... کلبه احزان
سیدلان کو سعید قربانی

... ز آن مه ... خوش
خار چشمت لعل ... بکانی

بر دل ... اعلی
مرهمی آنقدر که بتوانی

دل او گنج و خود ... احوال
لازم گنج خفیه ویرانی

مرهم بخت او رطب باید
گر تو نخل کرم بجنبانی

چند سنگ ... دو شد کاهل
به دعا قصه ختم گردانی

تا فلک سبز ... گلبن مهر
رز زمین مبسکه گلفشانی

باغش چون گل شکفته بادا چشم
تازه روی و گشاده پیشانی

باد نخل مراد تو دایم
سبز و خرم چو سرو بستانی

شکر خدا که مژده دولت فرا رسید
آن آرزو که داشت دل ما بما رسید

آمد بهار زندگی و سبزه نشاط
گو خوش بر آ که موسم نشو و نما رسید

از عرش بخاک سیادت امان
ور خاکیان بعرش خروش دعا

احرام کعبه بست دلم در صفای صدق
بی سعی ره به کعبه صدق و صفا

بیمار غم رسید بمرهم وصال یار
دیگر چه غم که خسته بدار الشفا

یعقوب وار نرگس چشم شکفته شد
زان بوی پیرهن که زباد صبا

اینک زحرم رسید بجا گردش در
پس باره امید مرا کیمیا رسید

باز از زدست خدیو خورشید وصل تو
گاه ضعیف را کشش کهربا رسید

... سید دو دو ... نصیب بند
شکر خدا که ابر چه بود از خدا رسید
خاکی که خوش ... از صفات ...
در وصف های او که به امال و کار رسید
استوده بود بودنی ار زرق آه دل
بازار آشتی به جز ... افکند بار رسید
تا کی ز دست بجهر خار بلا شم
ساقی بیا که دفع خمار بلا رسید
مجلس بنور ... دم بدم امروز ...
... سید شرف بن علی ...
آن آفتاب عهد که از آسمان ...
هر ذره که یافت ... اوج علا رسید
از عرش ... گذشت ... قضا ...
از ... که پایه ... کجا رسید

هر کس که تصدق و پیشکش آورد و تحفه
دست تهی ز جوان مدبری به بهار رسید
اهل سخن به آرزوی تو جان داد و عاقبت
راه عدم گرفت و به ملک بقا رسید
چون در کمال وصف تو دستم نمی رسد
کوته کنم حدیث که وقت دعا رسید
تا روزگار هست بماناد روزگار
خواهان دولت تو به اسباب کار رسید

تا آتش خور به برج سرطان را
آتش زده در جهان را
چون مهر سر از آتش دوزخ
خورشید جهان سوخت مگر آتش دوزخ
از چشمه خورشید برون کرد زبان را

بر منتهای سدره نهال عدالتش
رخش قضا نکرد دگر ترکتازی
پستی قدر سپهر فلک درگه او
بخشد دو کون و منت از آنجا که
هر بینوا که یافت ز خوان نوالش
انس و پری چو مور و ملخ خوشه چینند
ای آفتاب ظل تو بر خاک افکند
وانگه ز پیش که روی تافت ز خورشید رای تو
بر هر عدو که خشم تو چین جبین نمود
هر جا رسید لمعه ای از برق تیغ تو
نشو و نمای خصم کجا میرسد تو
کس را نمیرسد چو تو لاف کرم زدن
چون گل نماند دهن کس خالی از زری
در هر محل که گر دگدای سوال فیض
چون سبزه صد هزار زبان شکرگوی گشت
عیسی دمی نباد هوا از در روح بخش
در سایه کسی که به پای تو سر نهد
من بنده جهرم و نظم بلند من

طوبی صفت [illegible]
تا در [illegible] شید
[illegible]
و گر [illegible] به گوش این صدا ر
میراث بخشش ز شه لاهی رشید
از آن نواله فیض به صد بینوا
بر خوان او کهی که صلای صلا
آن خاک ذره ذره به اوج سما رسید
چون سایه اش بلای سیاه از قضا
کشتی رندگیش به موج فنا رسید
گویی که آتش از نفس اژدها رسید
مشکل اشاخ سدره ز شوخی گیا
این موهبت ز گنج الهی برآر رسید
تا دست بخشش تو به شاخ سخا رسید
کس غیر بخشش تو نگفت این گدا
هر جا که رحمت تو ز ابر عطا رسید
زان ذره گر ز تو به باد صبا رسید
هر گو رسد به پایه فر هما رسید
گر بر فلک رسید همین سما رسید

شد فاتحه [illegible] تر و آتهم | زان مانده که نبود حرکت باد هوا را

[illegible] یکسر عرق [illegible] | خط خط بتن از آبله تا رگ بدنها را

آتش ز هوا بارد از آتش بر سر آتش | باران شرر آمد همگی ابر دخان را

در راه هوا هیچ شب تابش جو شد | آتش زده دود نفس سوختگان را

چون برق بجز در جگر خاک نیابد | آبی که حرارت بنشاند عطشان را

از زحمت خورشید تب کرد همه دشت | تا حشر زمین بند کند پای زمان را

از بسکه بخارات زمین آمده در جوش | کف آمده چون دیگ بلب آب روان را

پروانه صفت تابش شمع فلکش سوخت | مرغی که هوس کرد طریق طیران را

[illegible] گرمی خورد تب حسرت کشاده | گر حق طلبد سایه خورشید جهان را

عیسی زمان میر عفیف الحق والدین
کز لطف سخن آب دهد گلشن جان را

آن عقل مجسم که که عیب نمایی | آیینه رخسار یقین کرده گمان را

هر نقش خیالش که بر خانه ادراک | با دیده کشد صورت اسرار نهان را

گر شرح دهد راز نهان هاتف غیبش | گوید که چه حاجت به نیابت عیان را

چون کرد بیان قصه جانبخشی عیسی | از معجزه عیسی که زاینده بیان را

لطف از پی حق مایه بحر نفسش ران | الحق به محیط ابدی کرده کران را

از مایه نشکین نقط خط که راند | زانسوی ختا بی قلم مشک فشان را

ای گر شرف جد خود آن خاتم مرسل | مرسل بگی از خاتم خود مهر و نشان را

گر کوه شود حلم تو از شش بار نیابد
در دل بکند زلزله سنج خفقان را
در روی گل از رو کند چون گل رعنا
سعی تو بگلگونه نیست دل ارغوان را
گر باد صبا همنفس لطف تو گردد
فیروزی نوروز دهد فصل خزان را
گر منشی ضبط تو نبیند دو نشق کار
پوشند ز رخ سود و کسان چشم زیان را
چون گوشه نشین عمر رگ و پوست نماند
گر رستم تو مالد به غضب گوش کمان را
بگرفت حسود تو که بود بلبل نو شنو
کار زده زبان تا ز تب رشک ازان ما را
بخت تو جوان و خرد تو پیر بود زان
سر خط رای تو بود پیر و جوان را

ابر کرمت ریخت گهر بر زبر هم
چندانکه نه چون [illegible] دلستان را

چون حاتم طی راست ضمان دامن لطفت
کز نه [illegible] ان بل حفظم [illegible]

خادم کند از خوان عطای تو تنعم
از آتش خوانی دگران بریده خوان را

حلق تو برد وحشت طبع و عجبی نیست
با مردم اگر انس دهد شیر ژیان را

اکنون که فلک حلقه بگوشم شد از این مدح
خواهم غزلی خواند چو در گوش کن آن را

ای بسته ز شور نمک پسته دهان را
دل بهر تو بریان شده صد پسته دهان را

شد چشم شهیدان تو در کاسهٔ سر خشک
تا زان رشک که کردی نظری لاله ستان را

ای مرهم دل خندهٔ شیرین تو بی تربت
زخم دل من دیدهٔ خونابه چکان را

خواهم که نظاره کنم از عکس تو ای شوخ
چشم دگر آئینه چشم دگران را

جان نیست گرامی تو گر بفشانم
ترسم که تحمل نکنی بار گران را

من تشنه تو لب بسته و دل باز گشاده
از تشنه جانم در فریاد و فغان را

وقتست که فریاد کنم از تو و سازم
فریاد رس خود فلک امن و امان را

ای مرتبه دان بکر حدیثم همه سحرست
وین بکر حلالست چو تو مرتبه دان را

با تربت و شان تو گفتن این صفت اما
کم وصف توان کرد چنین تربت و شان را

اکنون که جوان شد ز جمال تو جهان کاش
جان باز دهد انوری سوخته جان را

تا عالم پیر از تو جوان شد نه دگر
باز این چه جوانی و جمالست جهان را

این یوسف عهد آمده در وصف ملاحت
این حال که نو گشت زمین را و زمان را

این شعر نکو بود و باغ دل من شد
زین میوه نکو شد و باغ جهان را
طوطی ضمیرم چو بخوان تا نو بخوانی
این طوطی شیرین نفس فاتحه خوان را
از خط غلامی چو فتد کلک تو آدم
اهلی ز زبان دل و جان بسته میان را
پرورده خوان تو شده و جلب جوانیست
انگشت گزیدست گزیدار لب نان را
در مدح تو چون پست آورد دامن سخنم
خواهم به جلادت برسانم همگان را
یارب که چو خورشید بتابی که دوام امن
در سایهٔ لطف تو جهان گیرد امان را
خود این بقا باد که صد دور نماند
کیوان که پیما سال صد آرد دور را

سفیده دم که صبا بوی مشک ناب کند
شمیم گل دل زآتش مرا خراب کند

چگونه دل نکشد سوی گلستان امروز — که غنچه خیمه زند سنبلش طناب کند
بتاج فاخته کوکو زند چمن مغنی — کجاست ساقی مجلس بگو شتاب کند
منور عرش مرتب نمود گر زه قدر — ز نقش فرش فرو بود قدر و زنیت شاه
دلم بسینه طپانست زین هوا چو مرغ — که در هوس ز نسیم گل اضطراب کند
نوای بلبل مست از نشاط صحبت گل — مرا چو لاله ز حسرت جگر کباب کند
بیا و دیده بختم ز خواب کن بیدار — مهل که نرگس مست تو مرا بخواب
درین هوا که صبا از نسیم مشک آمیز — چو ژاله رو ورق گل زند گلاب کند
ز بیم قاضی عهد است ور نه هر که بود — چو لاله کاسه ساغر از شراب کند

چراغ چشم صواعد نظام الدین احمد
که سایه کرمش کار آفتاب کند

بیا رگاه قضا کلک معجز آثارش — هزار مسئله را اصل یکجواب کند
بهبهانه از دو جبریل در نمانه — جو دست همت او پای در رکاب
بعهد دست اگر ابر در فشان گردد — هنر دکه برق میان خنده در سحاب
همای ز رتبت او چو سایه اندازد — عجب مدار که کنجشک را عقاب کند
نسیم لطفش اگر بر جهان بپرورد — خزان سری او نو گل شباب کند
گر آتش غضبش در دل محیط افتد — محیط را تف او بر سر سراب

وگر به کوه رسد گرد باد و صولت او
روانش از حرکت سنگ آسیاب کند
ور آفتاب سنان اره کبر دار هیبت
اگر به چرخ نظر از سر عتاب کند
زهی بلند جنابی که چرخ با همه قدر
ز پای بوس ازو اجتناب کند
باقتضای زمین کو ثابتند باسند جا
چنانکه حلم تو باشد ثبات
بچرخ امر تو کرد آسمانش خطاب
بقصد آنکه ذات تو از برگزیده خواند گرد
فلک ز نسخه عالم گر انتخاب کند
عطیه بخشش شمسیت که آفتاب از نور
کرو ذره ذره زرای تو اکتساب کند
رعایت عدل تو شیطان دگر بخواب بیند
کبوتر فتنه از آغوش شاهین شیخ و شاب

زاعتدال مزاج جهان بحکمت تو
عجب بود که کند فکر با خود اتکا

ز تقویت رخ نامحرم آفتاب شده
به عنبر گل [illegible]رق دام از تب کبد

بجز عدو که گزد دست خود گر ارزد
که همچو غنچه سر انگشت احتصاب

حسود جاه ترا گر سر مدیح بود
زمانه مدحت او منعقدت آب

سر عدوی تو چون کشتی نگونساران
اجل به بحر فنا غرقه چون حباب

بلند مرتبه تا رتبه تو زان بهشت
که شرح فضل تو املی بصد کتاب

بگرد دعای تو دستم نبرسد یا رب
که حق دعای من خسته مستجاب

بقای عمر تو یا رب فلک دهد چندان
که عمر نوح یکی ساعتش حساب کند

هر موی ابروت مه عید است ای پری
شوخی تو گر هزار مه عید دل بری

از جوی نازک تو که بیند ماه عید
گر زین چنین نشدی چو جبین آوری

ما را چه کار با مه عیدست و دیدنش
گر سوی ما به گوشه ابرو تو بنگری

ای عید عاشقان لب از خنده برگشا
نزدیک مردمم چو تو از دور بنگرد

گشتم چنان ضعیف که با جلد شد تنم
باریک بین چو ماه نبیند ز لاغری

جایی که سوزنست خم از سوز دل خو
چون تشنه سوز داغ جگر را که میبری

پرورده ام نخل مرادت بخون دل
زان آرزو که کام دل ما برآوری

اکنون نهال قد تو برسید با عنبر
پر خون ما جواب ز نهر چه مسخوری

کم کن جفا و گر نه برآرم دست داد
از حضرتی که عشق درآید داوری

قاضی القضات دوری یکی که ملک
صاعد شدست نام بلندش چو مشتری

معراج نام من که بعرش برین رسید
نام معین دین محمد بسروری

انکو جهانیان ز فروغ جمال او
منت پذیر تر ز خورشید خاوری

با بود و بیش که نسوزنست نا و تو
خورشید را مجال نباشد برابری

بهر کدا که سایه فقاوش خواه افتاد
بر بام چرخ خیمه زند از توانگری

گر زانسیم لطف تو ارد سموم را
بر بام چرخ خیمه زند از توانگری

در دوزخ آتش حشمت گذر کند
چون دوزخ و نسیم خوش شود

از سهم او چنانکه خدنگ از کمان جهد — تیر شهاب میجهد از چرخ چنبری
دیدی چنانکه ماند دمش خسرو فلک — در خنده اختریست گر افتد بچاکری
زان آستانه قبول زر او ز شاه یافت — کز اعتقاد پاک زر اوست جعفری
جایی که او بنطق درآید مسیح وار — ور نامدعی بود از غایت خری
ای آسمان رفعت و معراج مکرمت — گز هرچه در خیال من آید تو برتری
آنجا که درک و فهم تو عرض هنر کند — دیوانگیست لاف خرد از سخنوری
در درسگاه علم تو چون طفل مکتبی — تکرار نحو و صرف کند صد زمخشری
در نوبهار فضل تو عقل از خزان شکر — داده ورق بباد به عنوان ابتری
هرکس که گشت از آینه خاطر تو کم — کم کرده است جام جم از تیره گوهری
کلک تو طوطییست که از آینه ضمیر — شکرشکن شدست ز اسرار آن پری
هرنامه که شاهد حسن کمال تست — دلها برده حسن و خط و خال عنبری
نسبت بهمت تو بود کم اگرچه چرخ — با صد هزار کاسه زر چون سکندری
بر روی آب کشتی خاک ایستاده است — تا داد کوه حلم تواش سنگ لنگری
در عزم اگر بر ابلق فکری گران رکاب — هنگام عزم برگره باد صرصری
در بحر بیکران صفات تو عقل ما — آن به که دست و پا نزند در شناوری
اهلی بر که عرض کند گوهر سخن — در عرصه چون نظیر تو کس نیست جوهری
تا باغ چرخ از آفت مهر آفتاب زرد — بارش بهار تازه دهد فرخ اختری
بر نخل عمر تازه بمان تا هزار سال — ما از تو برخوریم و تو از عمر برخوری

گر مرغ دل بمرتبه آسمان رسد
ور آسمان بپایه معراج جان رسد
ور سدره منتهای بلندی بجنبش
شاید بجا که گوی آن آستان رسد
ما نامه را بطارم عیسی سپرده ایم
تا تنبه آستانه عرش آشیان
وان آستان قدر شه شرع مبین
کانجا خرد بیاری فهم و گمان رسد
خورشید فضل و فخر صواعد که نور او
زانگونه صاعدست که بر لامکان رسد
یعنی معین دولت و دین محمد آنکه
عرش از درش بکعبه امن و امان رسد

از زخم هجر کار دلم را بسی چو جان
نزدیک شد که کار ز دوری بجان رسد
دور از تو چند کار دل ما شود چنان
ای هجر زودتر تو کارم بجان رسان
خواهم که شرح هجر دهم لیکن این بلا
کی میشود که قصه شرح و بیان رسد
گر دم زنم ز غصه بسوزم بقصه حال
کین شعله نیست بگذرد از دل بزبان
در کاغذت ز شعله جانم بجای خط
حاجت بقصه نیست اگر از لبان رسد
کوتاه بحکم که سخن گر شود دراز
از ملک فارس قصه بهند و بشاسان رسد

ذاتی که بدید کند آفریده کار / با قدر و شان او که در آن عقل و دانش است
کز حکمتش مزاج جهان را دهد صلاح / هر چند هزار ساله به بخت جوان
ذیل کرامتش که بود سایبان خلق / خورشید را حمایت آن سایبان رسد
برق عنایتش چو درخشد ابل نبت / بس گوهر ره نشین که به گنج نهان رسد
چشم عدو بخار گلستان قدر او / کانی رسد که بر سر نوک سنان رسد
خوان خلیل هر طرف افکنده در کرم / در انتظار گرچه طرف میهمان رسد
هر چند از آن روی فزود شد عدوی او / هر کز نصیب نیست که تا آنش نهان رسد
از رشح کلک او دل ما تازه میشود / مانند تشنه که به آب روان رسد
جان میدهد به مرده دلان چون حیات خضر / هر نسخه کز آن قلم در فشان رسد
تا خسرو سپهر بنامه رحمت نیست تو / آزاد نامه که پر سر بند کان رسد
کشتیبانه حضرت او میکنم چه گر / مورش بحضوری بسلیمان جان رسد
ای چشمه حیات تو خود خضر راه شو / تا شام غم بروشنی جاودان رسد
از آب لطف گر نشانی غبار قهر / گرد بلا بامن آخر زمان رسد
گر خود غبار شیشه زانی بشهد خشم / دست فلک باد کیت در عنان
ای از لطف چون که مدد میکند فلک / رحمت بحق خلق کن که ز رحمان همان
از قطره که تشنه لبی کم کند ز بحر / پیداست تا به بحر چه سود و زیان
زر جاکیان نشان قدری لای جام لطف / تا ابر رحمتی بدل کشتگان رسد
ما خود ز شوق خویش حکایت حال خود / باشد که این غزل تو ای نکته دان

هم صبر به که گر بود در روزگار رنج کی میوهٔ مراد ز باغ جهان رسد

خواهم رسید جانب جانان ز خرمی تشریف وصل اگر به من ناتوان رسد

شکی در خلوص خویش ندارم که همچو زر شرمنده نیست گر به محک امتحان

مرغ دلم به غیر تو سر نا ورد فرود گر جای دانه گوهرش از کهکشان

زد فکر بکر گفته چو مریم نخل گل گر شاخ آرزو رطبش در دهان

املی ز گفته گو به جا ختم کن سخن حال تو کی به شرح ز صد داستان

یارب همیشه باشی و در باغ عمر تو روزی مباد کآفت دور خزان

شم زبانه آتش هنوز جان دارد چه حاجت است بگفتن که خود زبان دارد

چو تار چنگ تن من ز ضعف شد زار چنانکه باد بر او گر وزد فغان دارد

شب از فراق تو دود دلم به ماه رسید هنوز روی من از آه من نشان

هلاک خسته دلم زان لب و نمی خواهم که هر چه دل طلبد خسته را زیان

هزار بار مرا کشت و زنده کرد ای شمع که مرگ و زندگی از غمزهٔ تو امان

بس ستاره عجب آفتاب رخسارت که کوکب همه خوبان از او زیان

بکینم از مژه چشمت ای کمان ابرو هزار ناوک خونریز در کمان دارد

تو گرچه شاهی و دل بنده ات آن خستهٔ مستمند که جایی از تو زند داد جای آن دارد

دگر ز قبلهٔ روی تو یاد ما زدنا دلم که رو به در بندهٔ زمان دارد

جهان فضل و کرم میر سعد الدین اسعد که عالم از نفس او نسیم جان

ز علم غیب بعینه چو مانی سخن گوید
چنان روان که تو گویی مکرر روان
اگر که نکته سواد معانی ...
نه از نکته نه بنکته صد پیکان دارد
و زان مقام که اسب سخن همی تازد
اگر عنان نکشد خود که همعنان دارد
ز آسمان کرم گر نه شکن که در با ...
که از حباب نهد کف صد آسمان
که فشان چو شود دست خرج آفتابش
زمین ز نظم گهر شکل کهکشان
هر آن گدا که رود از جنابش بار دارد
به امن از گردش سحر بکران
اگر گدا است از زور دو آسمان
و گر نشست از سر آستان دارد

ایا بلند جنابی که هیچ چیز نماند | گر آفتاب ضمیرت فلک نهان
تو آن کسی که خرد عقل اول خواند | بنقش رتبت هر آنچه آدمی کمال
اگر بلطف بگویی نسیم الفت | چو باد روح فزا بوی گلستان
وگر بقهر برآری نفس چو باد سموم | زبانه غضبت شمع جانستان
ز صولت از نمرود بیش هست همچو جرس | کسی که با تو سخن کرد دل طپان دارد
ز پاس شرع تو دیو رجیم غارت دل | نمیکند که فسون خوان از و ضمان
رسید ضبط تو جایی که گرگ قانع تیغ | نه نیم خورد که لطف از سگ شبان
سکندر کرمت سفره گشید دم | که هر کناره خوانی هزار نان دارد
جهان اگر چه ترا پرورد تو آن نخلی | که منت کرم از سایه جهان دارد
خزان باغ محبت بهار خرمیت | بهار خصم تو خاصیت زبان دارد
گل مراد نخندد حسود تو هرچند | که همچو شاخ خزان دست زرفشان
عدوی جاه تو بیچاره همچو گل زرد است | که زهر خنده برنگ چو زعفران
چنانکه آتش سوزنده در پی افتد | حسود خسته دلت تب در استخوان
بمس مدح تو مدحی از آن کشد املی | که مادح کرمت جای مدح خوان
همیشه تا که بحکم قضا درین دوران | هلال عید ز طغرای زرنشان
به صیام مبارک ترا و عید سعید | خدایت از همه آفات در امان

نمود بار دگر قامت خمیده هلال | زهی خجسته که آمد بفال دولت دال

فاو ناخنه ز چشم چرخ ازره نو
بشکل ناخن سبز برگ فعان
شفق کشود از آن بنغشی سبیده عید
بکرون ازره نو طفل نور سپیده
بموج چشم بهمه طوق نسیم چون اطفال
نموده رشفق همچو جعد بی جان
کرد مروی مرا سر زند رخ آید
پری و شست اندر شفق کرنه بجا
زبانی نابه سر شش غیر یاره و حلقه
نمود ماه به انگشت هر کسی و نبات
که سبت سوره نون والقلم مبارک فال
هلال عید درون شفق که بر فلک
بچون و شمن فخر زمان زند جگال
سپهر فضل و کرم مهر سعد الدین اسعد
کرد ناف زبده عهد شش فلک

ز کلک اوست نکویی عروس نشو و نما
چنانکه روی نکو را ز زیور خط و خال

عجب مدار اگر از خاک راه مردم را
رواج کرم او بر آورد چو نهال

ز منهل آب حیات است که جان همی بخشد
ز خاک ره گذرش عقل کرده استدلال

ای آسمان فضیلت تویی که بر رویت
گشاده است در فضل ایزد متعال

ز رشک دست تو شد بحر بی‌سر و جان
که در دهانش چکانند ز پنبه آب زلال

معارض تو کجا باشدش مجال سخن
که در جواب تو باشد زبان طوطی لال

کجا به وصف تو فکرم رسد که منشور دم
همای فکر مرا از برق حیرتش خونبال

چه احتیاج که سائل کند سؤال چو هست
ضمیر غیب‌نمای تو حاجتش بسؤال

غبار خاطرم از چرخ هست بیم از آنکم
رسد به دامن طبعت مباد گرد ملال

بدست لطف ز خاکم مگر تو برداری
چنین که کرد سپهرم چو خاک ره پامال

بمهر بین سوی احوالی را آور از خاکش
که اوست ذره و تو آفتاب برج کمال

ز شعر خویش خجل گشته‌ام بحضرت تو
که بنده را چه محل شعر بنده را چه مجال

دعای جان تو شد ورد صبح و شام مرا
بحق شام فراق و بحق صبح وصال

همیشه تا که شب و روز در تناسب باشد
بسیر چرخ فلک آفتاب و مه مه و سال

ای عکس از آفتاب ترا همبر آینه
کس را چه حد که شبه ببیند در آینه

چون عکس خود در آینه بینی و لب گزی
او هم ز دیدن تو گزد لب در آینه

عیسی نماید از فلک آینه یکسر
چون پرتو جمال تو تابند در آینه

نی‌نی چو عکس روی تو آید نگر در آن
در سینه کرده است ز روی ادب آینه

اندیشه شد ز عکس تو شهانه ای صنم
گر باور تو زمین نشود نیکو آینه

عکس رخت چو شمع برو افکنده شود
در وصف روی تست شمع زبان آور آینه

نقشش نکو نگر که ترسم ز عکس تو
بنشیند ز روی قند چو گل احمر آینه

چون بوسه خواهم از تو جوابت بخت آینه
یکبار هم نگوی جوابی و رای آینه

از عکس آتش رخ و زلف چون تو
گویی که مشعل است از انگاره آینه

چون قصه مصور چین و بگفت
دعوی چه میکند به هوای دلبر آینه

دریا و لالی که ساخته شد گوهر و لعل
تا ساختم ز بهر تو از گوهر آینه
تا ساختم ز ... عالم که روشن است
برافکنده پیش صورت سخن پیش آینه
گر زد چو نایب سخن بکر شعر من
از گوهر است آینه بکر شعر من
کس را نداد و دست ازین جو کس
آینه زر و سفید از این شعر گشت و کس
چون من سفید زر و نکند و نگار آینه
خصم این سواد و شعر بار و چشم ارنج
کش تیغ داده است او و بکند آینه
رهی که شعر روشنش آینه دو لیست
شد پرده های جان تو از سینه آینه
تا نوعروس مهر بود در کنار چرخ
تا چرخ را بود ز مه انور آینه

از نقش خط سبز و لب همچو شکرت
زآن روی آتش و سر زلف عنبرین
داغ ترا نباخ خود تازه گشتنم
دایم چراغ دیده ز روی تو روشن است
فرخنده شد دلی که ز عکس جمال او
رائیس نظر به چرخ فلک نیست ز آن حکم
تا در دیار دشمنش آتش زند فلک
چون او نزاد ما در گیتی و مثل او
از نفث خون دشمن و گرد سمند اوست
بسیار کوفت آهن سرد و نشد چو لعل
ای از جمالت آینه صورت آشکار
با روشنی رای تو از شرم میرود
گر طوطی ز خجل تو روا کند رو
گر بت کامه عهد تو گرد شود خراب
آید بچشم خصم تو خورشید با بدار
پیش تو رز در دو زبون همچنان بود
مشکلت نیز چرخ کهن گر پیش چشم
با آفتاب روی تو گر روبرو شود

چون طوطیست در دهنش شکر
دود دلش سیه شده چون
زین پیه که دیده صیقله را در خور
چون از فروغ سرور دین روز
شد نوربخش همچو سپه خاور آینه
سازد برای حال تو خود اختر آینه
تابد چو آفتاب زراسکندر
زانیده هم نمیشود الا در آینه
گردون اگر ز زنگ شدش اخضر آینه
کش رو نهند بر سم اشتر آینه
وی صورت جمال ترا مظهر آینه
انگه صفت به پرده حاشستر
زآن خرمی که سبزه بر آرد بر آینه
در بحفش چو سکندر خاور آینه
چون ماه سر ز کوره آهنگر آینه
خصم تو گر کند مثل از زر آینه
غبنک صفت نهاد در ماه و خور آینه
گردد چو یه که ماخته سرتاسر آینه

یارب که باده در کف مشاطهٔ بقا | از آفتاب ذات تو تا محشر آینه

شنیده گوش من از هاتفی شب دیجور | که ای بخواب طرب خفته در سرای سرور
خبر ز باد اجل نیستت مگر که شدی | چو گل بعمر دو روزه ز غافلی مغرور
دگر به کوی عبادت کجا رسی هیهات | که تاخت توسن طبعت براه فسق و فجور
نماز تو بچه ارزد که در دعا باشی | چو گل گشاده کف از بهر زر ز رب غفور
نکرده یاد به صدق از هزار یک تسبیح | به قصر و حور کنی میل با هزار قصور
ندای عالم غیبت بگوش دل نرسید | ز بسکه گوش تو پر شد ز نغمهٔ طنبور
به آیدت که سپندسان ز آتش خود را | مباد خاک وجودت رود به باد غرور
بسوز ز آتش سوزنده شمع کافوریش | ز نیش سوخته باشد چو مرهم کافور
خورد چو رشتهٔ جان کرم مرگ بر کشته | مکن شکایت و ایوب وار باش صبور
بخاطر از شکست اجل چه می‌بندی | مگر چو تیر نیی از نهیب وحش و طیور
به صد ثواب رسی گر توان شدن نزدیک | بیک نگاه شوی سالها ازین در دور
شود ضعیف قوی تن به نیم همت لیکن | به زور کار قوی باز نیست در گور
ز بعد مستی عصیان خمار رحمت هست | ز باده مست پشیمان شود چو شد مخمور
حلال باشد اگر بکند لالهٔ خویشتن خون | کسی که در ره حق دل دگر دهد چون انگور
گرت هوای اقامت در این سرای مجوی | بغیر سایهٔ فخر زمان مقام حضور
جهان لطف و کرم میر نجم الدین محمود | که هست ملک سخا از وجود او معمور

بعین من که نبودی بغیر صورت او | اگر نه صورت آدم وجود بستی نور
ضمیر روشن تو آینه‌ایست غیب نما | که یافت هر چه بخاطر گذشت کس ز خطور
فرو گذاشت نکات چنین نباید هیچ | ز پیش قضا که از او مستور
اگر ز رای منیرش نه ... از خط | ورق خواند ضمیر وی از درون خط
گر از ز روشن او این خط واژگون بدور | نجاه و خلق و کرم نیست بر گزیده آمد
بغیر او نشناسم کدام او بود از بعد او | ایا بلند جنابی که خاندان ترا زیبنت
بر آستانه گدا صد چو قیصر و فغفور | ز رشک دست گهربار تو بدیده چو بحر
بجای قطرهٔ اشک لولوی منثور

تو آفتابی و من از غبار ره گردم
به بوی وصل تو سر ذره ذره زان غبار
شب ز سنبل تو ... خود از غم تو
چنانچنان به هلاک خود از غم تو
که چاره ام به جز از تیغ آبدار نماند
ز پاره های دل و قطره های خون جگر
کنار من همه دم دیده لاله زار کند
ور آفتاب جمال تو نیز اگر بیند
ز رای خویش چشم گریه در کنار
ز غم همیشه ابله خون که در جگر دارم
صبا ببوی تو جانش نثار کند
چنین که زلف تو ام روز و روزگار ببرد
مگر که چاره من روز و روزگار کند
جهان لطف و کرم میر نجم الدین محمود
که در جهان کرم از لطف کرد کار

سمند قدر ترا جا به سایه طوبیست — طناب پای ز مشکین بلند گیسوی حور
زد آفتاب از آن مهر بر مثال فلک — که داده بود به دستوری خود آن دستور
ز دیدن تو عدوی ترا بود خفقان — بلی ز دیدن شاهین طپد دل عصفور
همیشه دشمن تو پایمال خلق بود — اگر فتاده بود زیر مرده چون زنبور
بچشم درک تو گردون نمود چهره زرد — اگرچه داشتی از چشم مردمش مستور
درین نظری هست گر براگوید — که نیست چشم فلک را به غیر تو منظور
اگر عدوی ترا در میان بود جنگی — مباد هیچ میانجی گری بجز ساطور
بزرگوار منی چون ثنای تو گویم — که عقل نیست که صفات تو گنجور
شاد مدح تو از حد و حصر بیرون است — کی این سده به نهایت کی آن شود محصور
نشد صفات تو هر قوم از هزار یکی — نگشت شرح کمالات ز صد یکی مذکور
دل شکسته اهلی امید آن دارد — که با شکستگی شعر دارش معذور
من این قصیده بگفتم نگفته ام باالله — مرا به دعوی شعر این قصیده شد مشهور
از آن ز بعد ثنا میکنم دعای بقات — که در دعای تو تیر دعا شود به نفوذ
همیشه تا که زند خیل شب به لشکر روز — سپاه روز شود هم بخیل شب منصور
عدوت مباد و بقا بخشدت خداوندان — که از حساب فزون باشدت سنین و شهور

چو قتل اهل دل از غمزه تیر بار کند — مرا هلاک به شمشیر انتظار کند
اگرچه خاک شدم چشم آن هنوزم هست — که سرو قد تو بر چشم من گذار کند

زکیمیای نظرهای دشمن غرض زر خو
بخاک اگر نظر از چشم اعتبار کند

گرای همت عطا طبعش شود مدد حیات
بنای پر خلل عمر استوار کند

دهد خجالت دریا ز ابر رحمت بار
چو دیگ مطبخ انعام او بخار کند

اگر چو ابر بدریا دلی گشاید گهن
حباب وار برآز در کف بحار کند

یگانه آنکه نبی آن فخر روزگار امروز
که روزگار بذات تو افتخار

مراد شاه و گدا زانکه تو امان گیرد
اگر عدالت طبع تو ضبط کار

غبار سوخته کز نور بر خیزد
هوای لطف تو آتش ابر نوبهار

حرارت غضبت گر اثر کند در خصم
دلش پر آبله خون بسان انار

تو از جهان و جهان زینت تو که
ز بحر خیزد و در بحر در نثار

صبا ز گلشن خلقت هزار نافه مشک
ز بهر عطر گریبان غنچه باز کند

تو شاهباز سعیدی و در شکار مراد
همای سدره نشین همتت شکار

چراغ راه اگر نور طاعت نبود
کسی ز ظلمت عصیان کجا گذار کند

گر این چمن به سوی تو میوه آرد
مگر که حادثه آن میوه سنگسار

زمانه بی ادبی را که با تو پیوندد
اگر ادب کند او را کجا وکند دار

دلیل بادفش دوزخت آنکه عدوت
اجل بمرکب چوبینه اش سوار کند

سپهر مرتبه آمد حق تو راست
که کلک بنده یکی شعرش اختیار

به امل بیت محمد که غیر تو اهلی
به لطف خویش بکند فخر بلکه عار کند

ز یمن نعمت این خاندان بود درآو
به شعر مدحت این خاندان شعار

بغیر بنده این حضرت خداوندی
کسی مجال که شعر تو بنده وار کند

زمین دوام جهانت امید دارم و بس
که این امید جهان را امید وار

همیشه تا که معطر دماغ غنچه گل
بخور مجمر خورشید تا مدار کند

تعالی گلبن عمر تو باد چندانی
که عمر نوح بکم شمه شمار کند

دردا که درین شهر دلی شاد نماند
یک بنده ز بند ستم آزاد نماند

هر جا که درو ... ناله و فریاد و فغان است
در شهر بجز ناله و فریاد نماند

مرغان چمن سینه کبابند که در دشت | تخمی بجز از دانه صیاد نماندست
شد دشت و درام و رحیان فه مزرع | گر مزرعه گاهی به کف باد نماندست
تا چنگ علفخواره زنی برگی و بارگ | برگی بجز از خنجر فولاد نماندست
دل در غم نان بسته چنانند که مادر | فرزند دلاویز خودش یاد نماند
تا نان جو تلخ بدلها شده شیرین | کس را خبر از شیر لطیفی و ز بادام نماند
خون از مژه مردم دلخسته روانست | حاجت به سر نشتر فصاد نماند
عیاش کجا جان برد از تاب ریاضت | جایی که ریاضت کش معتاد نماند
در قحط قناعت چکند دل که حریصست | کین ما بسکه هم در دل ز یاد نماند
گویا دهر سرو و گل و باغ که امروز | کس را سر سرو و گل و شمشاد
اندیشه طاعت نبود اهل ورع را | سجاده نشین را سر اوراد نماند
پیرند مریدان طریقت ز ریاضت | زین واقعه در پیر هم ارشاد
از اهل ولی بانگ دعایی نشنیدم | در صومعه جز مردم شیاد نماند
شد راه فلک بسته مگر ز نفس خلق | یا قطب زمین فته و اوتاد نماندست
کس دست کس امروز نمیگیرد و انصاف | مردی که بدو دست و آن داد
غیر از هنر ظلم که در حد کمالست | در هیچ هنر هیچ کس استاد
از ظلم حکایت چکنم قصه دراز است | القصه بگویند که شداد نماند
داد از که زنم چون همه بیدادگرانند | ما را هم ازین جور سر داد نماندست
برگشت زمان طبع همه ظلم پذیرست | دین پدر و ملت اجداد نماندست

هر کس که نه آن چیز که او راست ازو
زنیک و بد هیچکس از او نماند
مردم همه خونریز به خود سر شده در ملک
بر کردن کس منت جلاد نماند
از خانه خرابی همه بیخانه چو جغدیم
وین طرفه که یک خانه آباد نماندست
از بهر در و چوب همه جا بکنندند
جایی که خود از پای در افتاد و
ویران شده این ملک و عمارت بنپذیرد
کز سیل فنا خانه ز بنیاد
از ما و ز گیتی بجز از قصه نماند
بهبود همی نیست و بهزاد نماندست
نفرین همه جا و بلند از همه سو بست
در لفظ کسی حرف ثنا باد نماند

اهلی مطلب نعمت دنیا که درین عهد
فیضی بجز از لطف خدا داد نماندست

دل در کرم آل علی بند که امید
جز بر مدد حیدر و اولاد نماندست

یارب بحق آل علی گر مدد لطف
فریادرسی کن که دگر داد نماندست

باز شد وقت طرب آمد سوی گلزار گل
برگ سبز عندلیب آورد دیگر بار گل

گل درون پرده شب در خواب ناز بامداد
می‌کشد بلبل ترنم تا کند بیدار گل

صبحدم خونین دل بلبل گشاید در چمن
چون بخندد غنچه و بنمایدش دیدار گل

خورده داروی بیهشی در جام شراب
تا رباید هوش بلبل را زهی عیار گل

بارها از سینه‌اش افتد ز بس گر خار خار
می‌زند ناخن چو من بر سینه افگار گل

دید بلبل زخم خونین گل و از مهر جست
تا بجستن گر کند آن زخم را تیمار گل

بشکند یاقوت ریزد و لعل بر باد صبا
تا کند معجون درد بلبل افگار گل

بلبل از خون جگر پرورد گلبن را بمهر
وین دمش از خون گواهی داد بر رخسار گل

مرحم از غنچه گر باد بهارش داد دست
بر شکست و کرد بهر شهریار ایثار گل

بلبل از نال گشوده کرد موسیقار ساز
وز هوا دف می‌زند در پای موسیقار گل

برگ گل آیینه اقبال مرغ عاشق است
غافلست از آه بلبل هر که دارد بار گل

صبحدم می‌خواند بلبل این غزل بر شاخسار
جامه را صد پاره کرد از ذوق این گفتار گل

ای تنت در نازکی بستر ز پوشش خار گل
شمع قدت نخل سبز و آتشین رخسار گل

زان چمن گردد چمن از بهر گلچیدن روم
زان چمن باید نشیم غیر زخم خار گل

بسکه بارت پای در خون دل عاشق بود
نقش پای او بر هر برگ بلغار گل

تا بعلی پیکر آفتاب و بر رو و لب دگر
خار در پیش است در چشم اولوالابصار گل

گر رود زو بطبله عطار با لطف او
غنچه‌های خشک گردد در کف عطار گل

رنگ خورده عی ار دایش و مدار خصم
آورد چون شاخ سبز آن تیغ زنگار

بسکه از رشک تبسم جلوه او خون میخورد
ورد شد خون از نسیم چون بنازد و نیاز

وصف گردون شاخ او را جام زر در آفتاب
شکسته اش خون در از طوطی و سمار گل

تا دهان درد کرد دست در افشان او گشود | هر سحر دارد دهان لؤلؤی شهوار
ای برادر سر خم جام حیدر کرار می | ور گفتا از آبروی احمد مختار
پیش تیر همت همچون نشان کاغذی | دارد آماج فلک از انجم نشان
مینویسد بهر حفظت هیکلی را سمای حق | زد بسرخی زانجمت صد دود در طومار
حامی دینی و از همت پی اخفای من | عطر دارد در دهان چون مردم عطار
راستی را باد دیش مانند خیری صد زبان | تا تواند کرد ذکر خلق انگار گل
وقت گلگشت بجای پرنیان باد صبا | افکند در زیر پای تو نسیم بهار
نیست هیچ جای که گل مرغان باد آورد | مطربان از بهر زینت میکنند تکرار
گرد زد بر مار کج از گلش لطف نسیم | سنبل سجان شود آن مار رو جای مار
کلک من از خون دل هر که نویسد نام | بلبل خوش نغمه گو باشد در اشعار
سرور اکتسابی خیم هم از امید عفو | ور نه میدانم که کس نفروخت در گلزار
چون نویسد کلک املی مدح تو شاید اگر | آرد او در اوراق زرافشان بهر آن اشعار
شعرم از معنی رنگین نخل گل پر بسته است | ور نه هر گلشنی را نبود این مقدار
میکنم ختم سخن بر تسم که رخ تابی از او | زانکه بی حرمت شود هر جا که شد بسیار
تا بود باغ فلک مرغ سحر خوش فهر | ور کواکب بار ز آرد بر در و دیوار گل
گلشن عزت بود تا مهر سحر از آفتاب | آورد چون غنچه سر دون گشند دوار

برخ نگشت زلف معنبر نهاد | این دام فتنه چیست که دیگر نهاد

لب ز گزیده و از بس شیوه و بلیغ
داغی غم بر دل سنگ
در مشک ناف و از گرز لعل قند
در سیم سنگی از دل کاو فرو نهاده
در سنگ سیم ناف و در نافه مشک ناب
نو خوش از سیم عنبر و شکر نهاده
پای تو چو گل زده از شبنم آبله
هر که که پا بهر گل تر نهاده
از بسکه از دل اهل حلوی
والها طلب دو چو در نهاده
غافل مشو دل گرم کند
آتش پای زانکه نهاده
زان خط که شمع زو چو کبوتر طلب
سر ز لب خطی بخون کبوتر نهاده